

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228853

UNIVERSAL
LIBRARY

دیوان

(سخن سرای نامی)

فروغی بظامی

باتصحیح و مقدمه

علی = غفاری

(از انتشارات)

کتابفروشی و چاپخانه اقبال

تهران - ۱۳۲۰

بسمه تعالی

بارها در نظرم بود که اگر توفیقم رفیق و عنایت باری تعالی مدد و شفیق در صدد برآیم و بر این اندیشه همت گمارم که اشعار شاعر شیعیان سخن فروغی بسطامی را بطور مستقل و جداگانه بشکل دیوانی کامل در دست همگان و بویژه دوستاران ادب و خواستاران غزل و عرفان بگذارم .

زیرا که باتفاق آراء تمام ادبا و شعرای معاصر بعد از استاد بزرگوار حضرت افصح المتکلمین و شرف الدین شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه کسی را چنین طبعی لطیف و سرشار و ذوقی سلیم و سازگار نبوده که غزل بدین خوبی و سخن بدین شیوایی سروده باشد و برآستی بسی شایسته و سزاوار آنست که بگوئیم سرودن غزل بدو ختم گردیده زمانی در توحید و گاهی در عرفان و وحله ای در عشق چنان مجذوب و دلباخته مینماید که خواننده در هر غزلی زبان بستایش و تعریف و لطف ادبی و حسن زیبایی آن میکشاید و علت اینکه تابع حال يك همچنين شخصی آنطور که شایسته مقام ادبی و درخور معروفیت اجتماعی اوست در بین جامعه علم و ادب مثل سایر سخن سرايان ديگر معروف نگردیده چیست ؟ و نقصير از کیست ؟

برای اینست که آثار این دانشمند را که تقریباً زباده از بیست

هزار بیت میشده جمع آوری و از بین این بیست هزار بیت فقط سه هزار بیت آنرا برگزیده و آنرا هم در هفتاد و اندی سال قبل در اواخر کتاب قاضی ملحق نموده اند و بنا بر گفته عده از دانشمندان در باره این سخنندگان معاصر خود ستم و ناعدالتی روا داشته اند زیرا که زحمات و آثار چنین فرزانه ای را از یکطرف بسه هزار بیت پائین آورده و از طرفی این مقدار را هم تحت الشعاع آثار و اشعار کسی دیگر قرار داده اند و همین علت است که اکثر از هم میهنان گرامی از وجود چنین شاعر بلند پایه ای بی خبر و بی اطلاع میباشند

باری مرحوم میرزا عباس فرزند آقاموسی متخلص بفروغی که یکی از بزرگ زادگان بسطام میباشد تقریباً دوهزار و دویست از هجرت در شهر نامبرده متولد گردیده و دوران کودکی خود را در همان شهر بسر برده و در اوان سلطنت فتحعلی شاه قاجار طهران رهسپار میشود ولی از آنجائیکه طبعی موزون بسخن مایل داشته همت بنظم اشعار و سرودن غزل میگذارد و چون معلوماتی بقدر کافی جهت تشخیص و درک معانی شعری و رموز سخن پردازی در خود نمی یابد جداً شروع بتحصیل و تکمیل قسمتهای از علوم مربوطه از قبیل عروض و معانی و بیان مینماید تا بعدی که اشعار او را سخن دانان معاصر از حدیث صنعت شعری و غزل سرائی مافوق خود دیده و باستادیش معترف میشوند و بعداً هم رفته رفته شهرت روز افزون اشعارش مورد توجه دانشمندان آن عصر و دربار ناصرالدین شاه قاجار و مورد قبول همگان واقع میگردد و این را هم ناگفته نگذاریم که بتصوف مایل بوده و نسبت به بابزید بسطامی هم

ارادت خاصی داشته وفوت این سخن سرای بسطامی در سال ۱۲۷۴ هجرت اتفاق افتاده است .

الحال که بیاری خداوند تبارک و تعالی موفق بچاپ و انتشار دیوان نامبرده گردیده بسی خوشوقت و مسرورم که بالاخره به آرزوی دیرینه خود کامیاب گردیدم ولی متأسفانه تصحیح این دیوان موقعی (۱) صورت گرفت که کاملاً جانب داری از زمام دار وقت رواج و از نظر حسن خدمت مأمورین مربوطه اشعاری را که اسمی از سلاطین پیشین در او برده شده بود حذف و ابداً اعتنائی باینکه غزل و اشعار آن شاعر از قرینه شعری و رویه مربوطه خود خارج خواهد شد نمینمودند .
و ضمناً هم از مدیر کتابخانه و چاپخانه اقبال که در چاپ و انتشار این دیوان از هیچگونه کمکی مضایقه نکردند سپاسگذارم .

و در خاتمه از خوانندگان ارجمند پوزش خواسته و تقاضا میشود که در موقع مطالعه چنانچه بغلطی و یا باشتباهی مصادف شدند بغلطنامه دیوان مراجعه فرمایند

علی غفاری ۲۰ ر ۱۰ ر ۲۰

صفحه	سطر	غلط	درست	صفحه	سطر	غلط	درست
۳	۳	صواب	ثواب	۳۳	۱۶	آنم	آنهم
۳	۱۲	بی	بی	۳۳	۲۱	بیمار	بیدار
۳	۱۵	بزیر	بریز	۳۴	۶	زتار	زنار
۴	۱	زلف	زلف و	۳۴	۵	از	ار
۵	۸	خرید	خریده	۳۵	۱	الته	المنه
۶	۱	نچشیده	نچیده	۳۵	۱۰	شک	تنک
۶	۲	رمیده	رسیده	۳۵	۱۵	منتها	منت ها
۶	۳	اتش	انس	۳۶	۲	جهان ازانیست	جهان آرانیس
۶	۱۳	سخت	گشت	۳۶	۱۶	نرید	نوید
۶	۱۹	بیاد ابروی	بیاداری	۳۶	۱۶	بی	بی
۸	۱	مانند	مانند	۳۷	۷	مستاق	مستان
۸	۳	اشت	است	۳۱	۹	رسید	رسد
۸	۹	مال	بال	۳۸	۲۰	شهیدی	شهیدت
۸	۱۲	بدانکه	به آنکه	۳۹	۱	چه	چو
۹	۱۴	مطلب	مذهب	۳۹	۱۲	قرار	فراز
۱۳	۲	دل	این	۳۹	۱۹	پنداشت	پندست
۱۴	۹	کر	گر	۴۰	۵	شک	تنک
۱۸	۱۷	محوشان	مہوشان	۴۰	۱۱	هست	نیست
۱۹	۱۳	دخ	رخ	۴۰	۱۴	ندیدم	ندیدیم
۲۰	۲۱	اماست	امامت	۴۰	۱۸	وئم باوملای	تنم باوبلای
۲۴	۹	عاوص	عارش	۴۱	۱۹	بگشائی	بگشاید
۲۵	۵	کاز	کز	۴۱	۵	ما	با
۲۵	۲۱	بنده است	بنده نواز است	۴۱	۵	دین	وین
۲۶	۴	دین است	دین منست	۴۱	۹	این را	این راه

صفحه	سطر	غلط	درست	صفحه	سطر	غلط	درست
۱۷	۴۲	تری	پری	۱۳	۹۰	کاشته	کاسته
۶	۴۳	هم باشد	همه کافر باشد	۱۵	۹۱	جعبه	کعبه
۱۳	۴۳	مست	مشت	۴	۹۶	کرد	دید
۱۶	۴۵	کو	گر	۱۰	۹۶	کرد	دید
۱۴	۴۶	زردی	زروی	۹	۹۸	بخشید	نچشید
۳	۴۷	مستر	سر	۷	۱۰۰	کرا	کرسا
۱۰	۴۸	سرای	سری	۱۷	۱۰۰	ایخسرو	آنخسرو
۱۹	۵۱	کچرین بوی	گر بچین بوئی	۲۰	۱۰۰	باطوطی	یاطوطی
۲۰	۵۱	ازچین	ازچین آرند	۵	۱۰۲	چشم	چشم
۵	۵۲	گرنوریا	گرتوزیا	۱۰	۱۰۲	یقین	یقین
۲۰	۵۲	جاتان	جانا	۱۲	۱۰۲	الته	الته
۷	۵۳	نناند	تنالد	۷	۱۰۳	نقاد	نفتاد
۱۶	۵۶	اجرا	ماجرا	۹	۱۰۴	نوان	توان
۱۷	۵۷	راز بود	راز بود	۲۰	۱۰۵	مناعی	متاعی
۱۵	۶۰	بملکت	بملکت	۴	۱۰۶	افکاک	افلاک
۳	۶۵	بصدقی	بصدقی	۴	۱۰۷	یکه	تکیه
۱۷	۶۶	جهان	جان	۱۳	۱۰۷	زلف	زلفت
۸	۶۷	خیرد	خیزو	۸	۱۰۸	هر که	هر کس که
۱۸	۷۳	خیر المرسلین	خیر المرسلین	۶	۱۱۰	گمان	کمان
۷	۷۶	بزم	نظم	۳	۱۱۱	گلجره	گلچهره
۱۹	۷۸	مرهمت	مرحمت	۳	۱۱۳	ساخت	ساحت
۸	۷۹	برف	برصف	۱۴	۱۱۳	فسانه	افسانه
۱۹	۸۰	کیفت	کیفیت	۳	۱۱۴	نیک	تنک
۴	۸۶	زلف توچیلیای	زلف چلییای	۷	۱۱۶	بیارد	بیارد
				۱۷	۱۱۷	بخاک	بحال

صفحه	سطر	غلط	درست	صفحه	سطر	غلط	درست
۱۱۸	۱۵	طالع طلعت نو	طلعت تو طالع	۱۷۱	۲	نمیخواهم	نمیجویم
۱۲۰	۴	نشاء	نشانه ۱	۱۷۳	۱۱	فصه	قصه
۱۲۰	۷	کرا	گر	۱۷۷	۱۶	زلف	زلفت
۱۲۲	۱۵	خرید و خواجه	خرید و خواجه و	۱۷۸	۱۰	لکام	مکانم
۱۳۸	۱	هستی	مستی	۲۱۴	۹۶	فرح	فرخ
۱۴۶	۱	القاف	القاف	۲۱۷	۱۹	بیحرم	بیجرم
۱۴۶	۵	مهر	بحر	۲۲۰	۲	ومن	ودست می
۱۵۰	۹	بهمه	بهم	۲۲۰	۱۳	فشاند	فشانده
۱۵۵	۷	میر یختم	می ریختم	۲۲۱	۱۵	نشاء	نشانه
۱۵۵	۲۰	بسنگلاج	بسنگلاخ				

بسم الله الرحمن الرحيم

کی رفته ز دل که تمنا کنم ترا
 غیبت نکرده که شوم طالب حضور
 با صد هزار جلوه برون آمدی که من
 چشمم بصد، جاهده آئینه ساز شد
 بالای خود در آئینه چشم من بین
 مستانه کاش در حرم و دیر بگذری
 خواهم شبی نقاب ز رویت برفاکنم
 گر افتد آن دوزلف چلیپا بچنک من
 طوبی و سدره کربقیا مت بمن دهند
 زیبا شود بکار که عشق کار من
 رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
 با خیل غمزه گر یوناقم کذر کنی
 جان لب آمد و بوسید لب جانان را
 سر سودا زده بسیار بخاک در دوست
 صد هزار اندل که مکشته توان پیدا کرد
 زده عقل مرا حور بهشتی روئی
 سست عهدی که بدو عهد و دوت بستم
 ارد برای غمش سیل بلا میبارد
 تیغ و صد حیف که دریای دم شمشیرش
 با دم ناوک دلدوز تو آوده دلم

کی بوده نهفته که پیدا کنم ترا
 پنهان نگشته که هویدا کنم ترا
 با صد هزار دیده تماشا کنم ترا
 تا من بیک مشاهده شیدا کنم ترا
 تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا
 تا قلبه گاه مؤمن و نرسا کنم ترا
 خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
 چندین هزار سلسله دریا کنم ترا
 یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا
 هر که نظر بصورت زیبا کنم ترا
 ترسم خدا بخواسته رسوا کنم ترا
 میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا
 طلب بوسه جانان لب آرد جان را
 که از این خاک توان یافت سرو سامان را
 گر شبی شانه تند موی عبیر افشان را
 که بیک عشوه زنده راه دو صد شیطان را
 ترسم آخر که بسختی شکند بیمان را
 یارب از کشتی مادور کن این طوفان را
 اینقدر نیست که سیراب کند عطشان را
 خوشتر است که از دل نکشم پیکان را

عین مقصود ز چشم تو کی خواهد یافت	که زنی تیرش و برهم نزند مژگانرا
گر سیه چشم تو بکشهر آشد در مستی	لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوانرا
گر باغبان نظر بگلستان کند ترا	بر نخت کل نشاند و سلطان کند ترا
گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی	دست نسیم گل بسرافشان کند ترا
مشرق هزار یاره کند جیب خویشتم	گر يك نظر بچاك تربیان کند ترا
ایکاش چهره تو سحر بنکرد سپهر	تا قبله کاه مهر درخشان کند ترا
دور فلک چشم تو تعلیم سحر داد	تا چشم بند مردم دوران کند ترا
چونما زخم خورده دل افند بی بیچ و تاب	هر که که یاد طره بیچان کند ترا
در هیچ حال خاطر ما از تو جوع نیست	قربان حالتی که بریشان کند ترا
باهیچکس نکشتن من مشورت مکن	ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
داند هلاک جان فروغی بدست کیست	هر کس که سیر نرکس فغان کند ترا
در خلوتی که ره نیست پیغمبر صبارا	آنجا که میرساند پیغامهای مارا
تا ترك دل نگفتم آمده دل نه خفتم	تا سیر خود نکردم نشناختم خدا را
بالای خوشخرامی آمد بقصد جانم	یارب که برمگردان از جانم این بلارا
ساقی سبکشارا می خرمی بیفزود	بر جام می بیفزای لعل طرب فزارا
دست فلک ز کارم وقتی گره کشاید	کز یکدگر گشائی زلف گره کشارا
در قیمت دهانت نقد روان سپردم	یعنی بهیچ دادم جان گران بهارا
تا دامن قیامت از سرو ناله خیزد	گر در چمن چمانی آن قامت رسارا
خورشید اترندیدی در زیر چتر مشکین	بر عارضت نظر کن کیسوی مشکسارا
جائی نشاندی آخر یگانه را بمجلس	کز بهر آشنایان خالی نساخت جارا
گروصف شه نبودی مقصود من فروغی	ایزد بمن ندادی طبع غزل سرارا

شاها بسوی خصمت تبر دعا فکندم	از کردگار خواهم تأثیر این دعا را
خطت دمید از اثر دود آه ما	شد آه ما نتیجه روز سیاه ماه
مارا بجرم عشق تو کشند منکران	سرمایه صواب شد آخر کتاه ما
ما خونبهای خویش نخواهیم روز حشر	کر باز بر جمال تو افتد نگاه ما
شاهد ضرور نیست شهیدان عشق را	کو هیچ دم مزین شهادت گواه ما
قانع شدم بنیم نگه لیکن از غرور	مشکل نظر کند بگدا پادشاه ما
چشمش نظر بحالت دلخستگان نکرد	یارب کسی مباد به حال تباه ما
گفتم که چیست سلسله جنبان فتنه گفت	ما ی که خفته است بزیر کلاه ما
گفتم که آب دیده ما چاره میشود	گفتا اگر بدیده کنی خاک راه ما
دانی که چیست تبر اعظم فروغیا	کمتر فروغ طلعت تابنده ماه ما
نه دست آنکه بگیریم زلف ماهی را	نه روز روشنی از پی شب سیاه را
ز خسروان ملاححت کجاروا باشد	که در پناه نگیرند ی پناهی را
براه عشق بحدی است ناامیدی من	که نا امید کند هر امیدگاهی را
چگونه لاف محبت زند نظر بازی	کز آب دیده نشسته است خاک راه را
بزی خون محبان که در شریعت عشق	بهیچ حال نخواهد کسی گواهی را
نه من شهید تو تنها شدم که اهرسو	بخاک ریخته ای خون یکنگاهی را
بیک نگاه ز رحمت بکثر فروری را	مکن دریغ ز مشتاق خود نگاهی را
میفشان جعد عنبر فام خود را	به بین دلهای بی آرام خود را
سیردم جان و بسوسیدم دهانت	به هیچ آدر گرفتیم کام خود را
به دشنامی توان آلوده کردن	لب شیرین درد آشام خود را

دلم در عهد آن زلف بنا گونی
 در آغاز حجت کشته گشتم
 زبان آریند من اینخواجه برسد
 ز سودای سر زلف رسایش
 من آنروزی که دل بستم زافش
 بعشق از من معجو نسام و نشانی
 فروغی سوختم اما نکردم
 دادیم بیک جلوه رویت دل و دین را
 من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری
 میدید اگر لعل ترا چشم سلیمان
 بر خاک رهی تا نشیني همه عمر
 بر زخم دلم تازه فشاند نمکی عشق
 گرچین سر زلف تو مشاطه گشاید
 هر بوالهوسی تا نکند دعوی مهرت
 چون باز شود پنبه شاهین محبت
 روزی که ند دوست قبولم بغلامی
 کرساکن آن کوی شود جان فروغی
 گرفت خط رخ زیبای کلمذار مرا
 کشید سرمه بچشم و فشاند غره برو
 فرشته بند کیش را نا اختیار کند
 رهود هوش مرا چشم او بسر مستی
 مبارک دید صبح و شام خود را
 بنام بخت نیک انجام خود را
 که بستم گوش استفهام خود را
 بدل کردم به کفر اسلام خود را
 پریشان خواستم ایام خود را
 که گم کردم نشان و نام خود را
 ز سر بیرون خیال خام خود را
 تسلیم تو کردیم هم آنرا و هم این را
 لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
 میداد در اول نظر از دست نگیر را
 واقف نشوی حال من خاک نشین را
 وقتی که گشائی لب لعل نمکین را
 عطار بیک جو نخرد نافه چین را
 ایکاش بر آری ز سمر خنجر کین را
 در هم شکند شهر جبریل امین را
 آنروز کنم خواجگی روی زمین را
 بیرون کند از سر هوس خلد برین را
 فغان که دهر خزان کرد نوبهار مرا
 بدین بهانه سیه کرد روزگار مرا
 پر برخی که ز کف برده اختیار مرا
 که چشم بد نرسد مست هشیار مرا

چگونه کار من از کار نگذرد شب هجر
 فداده است کسی روز بیکسی جز غم
 که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا
 گرفته ام بدرستی شکنج زلف می
 تسلی دل بی صبر و بی قرار مرا
 عزیز مرد و جهان با منی ای محبت دوست
 فروغی آنکه بمن توبه میدهد از عشق
 که طره اش بخود انداخت کار و بار مرا
 خدا کند که ببیند جمال یار مرا

هی برهنش فکندم طفل سر شک دیده را
 بخت رمیده رام شد و حشمت من تمام شد
 در کف دایه دیده ام کو دل نور سیده را
 از لب شکر بن او بوسه بجان خریدم ام
 بر سر راهش افکنم پیرهن دریده را
 پرده ز رخ کشاده دا. کرشمه داده ای
 زخم دگر چه میزنی صید بخونطپیده را
 دل بنگاه اولین کشت شکار چشم تو
 مست کمین گشاده را نرک کمان کشیده را
 چشم سیاه خود دگر هیچ ندیده ای اگر
 تا زلبت شنیده ام قصه نا شنیده را
 زهر اجل چشیده ام تلخی مرک دیده ام
 هیچ نصیب من نشد از دهنش فروغیا

چون بمذاق بسپرم شربت ناچشیده را
 آخرم سوختی از حسرت ناکامیها
 او را نمودی به دل آرامیها
 تو و نوشیدن پیمانه و خوشنودی دل
 من و خاک در میخانه و بدنامیها
 چشم سرمست تو تا ساقی هشیار است
 کی توان هست کشید از قدح آشامیها
 قدمی رنجه کن بسرو سمن ساق بیباغ
 تا صنوبر نرزد لاف خوش اندامیها
 میخورد مرغ دل از دور بخال و خط نو
 غم بیگانگی و حسرت بیدامیها
 عاقبت چشم من افتاد بدان طلعت نیک
 چشم بد دور از این نیک سرانجامیها
 سرویا آتش از عشق فروغی لیکن
 بختگی ها نتوان کرد بدین خامیها

درش خواب دیده ام روی ندیده ترا
 قطره خون تازه ای از نور سیده بردلم
 بادل چون کبوترم آتش گرفته چشم تو
 منکه بگوش خویشتم از تو شنیده ام سخن
 تیر و کمان عشق را هر که ندیده گو بین
 قائمم از خمیدگی صورت چنک شد ولی
 شام نمیشود که صبح کسیکه هر سحر
 خسته طره ترا چاره نکرد لعل تو
 ای که بعشق از زدی خنده چاک سینه ام
 دست مکش بموی او مات، شو بروی او
 باز فروغی از درت روی طلب آجا برد
 چشم بیمار نوشد باعث بیزاری ما
 تا ز بندت شدم آزاد گرفتار شدم
 سر ما باد فدای قدم عشق که داد
 بسکه تن خسته و دل زار شد از بار غمت
 صبح ما شام شد از تبرگی بخت سیاه
 دوش در خواب لب نوش ترا بوسیدم
 بیکسی بین که نکرده است بشبهای فراق
 دل و دین تاب و توان رفت بر فتم از دست
 گفتم از دست که شد زار دل اهل نظر
 هو شم افزود فروغی کرم داده فروش
 وز مژده آب داده ام باغ نچشیده ترا
 به که بیدیده جاده ام تازه رمیده ترا
 رام بخود نموده ام باز رمیده ترا
 چون شنوم زد دیگران حرف شنیده ترا
 پشت خمیده مرا قد کشیده ترا
 چنگ نمیتوان زدن زلف خمیده ترا
 زان خم طره بنکرد صبح دمیده ترا
 مهره نداد خاصیت مار گزیده ترا
 شکر خدا که دو ختم جیب دریده ترا
 نا نکشد بخون دل دامن دیده ترا
 زانکه کسی نمیخورد هیچ خریده ترا
 به مسیحا نرسد فکر پرستاری ما
 سخت آزادی ما بند گرفتاری ما
 با تو آمیزش ما از همه بیزاری ما
 ترسم آخر که بگوشت نرسد زاری ما
 آه اگر شبر و زلفت نکند یاری ما
 خواب ما به بود از عالم بیداری ما
 هیچکس غیر غم روی تو غم خواری ما
 بر سر کوی وفا نیمت بیاد ابروی ما
 زیر لب گفت که از دست دل آزاری ما
 مستی ما چه بود مایه هشیاری ما

بس توبه شکسته توبه کاران را	تا لعل تو باده داده یاران را
نومید مکن امیدواران را	خواهی نرسی به ناامیدی ها
بر خاک نشانده تاج داران را	سر پنجه عشقت از ره کینه
رحم از نکستی گنم کاران را	رحمائی خویش را چه خواهی کرد
چون نوی افکنده شهبازان را	چو گان محبت تو در میدان
کشتی به نگاه صد هزاران را	تنها نه مرا به یلک نظر کشتی
می نشاء فزود میکساران را	تا بر لب جام می نهادی لب
بکشای دهان روزه داران را	بنمای چو ماه تو خم ابرو
برده است قرار بی قراران را	جمعیت طـرـر و پـریشان
بی رنگ نموده نوبهاران را	تسریں رخ و بنفشه خط
خاصیت برق و فیض باران را	آه دل و اشک دیده ام دارد
تا یافت مقام جان سپاران را	یلک عمر فروغی از غمت جان داد

تا مدعی بمیرد از جان فشانی ما	ایکاش جان بخواهد معشوق جانی ما
مردن چه فرق دارد با زندگانی ما	پر در میان نباشد پای وصال جانان
الحق که جای رنگ است در کامرانی ما	ترك حیات گفتم کام از لبش گرفتیم
یارب زبان مبادا در بی زبانی ما	و دای او زیدیم جنس غمش خریدیم
نا مهربانی او با مهربانی ما	در عالم محبت الفت بهم گرفته
کیفیت غریبی است در بی زبانی ما	در عین بی زبانی با او بگفتگوئیم
تا چشم رحمت افکند بر نا توانی ما	صدره ز ناتوانی دریایش افتادیم
غافل خبر ندارد از بی نشانی ما	تابی نشان نگشیم از وی نشان نجستیم
آخر شد آشکارا راز نهانی ما	اول نظر دریدیم پیراهن صبوری

تا وصف صورتش را در نامه ثبت کردیم مانند اهل دانش پیش معانی ما
 تدبیر ها نمودیم در عاشقی فروغی کاری نیامه آخر از کاردانی و
 زره ز زلف کمره گیر بر تن است ترا بر وزرزم چه حاجت بجوشن است ترا
 سزاست گر صف ترکان بیکدگر شکنی که صف شکن مژده لشکر افکن است ترا
 توان شناختن از چشم مست کافر تو که خون ناحق مردم بگردن است ترا
 چگونه روز جزا دامنست بدست آرم که دست خلق دو عالم بدامن است ترا
 بدوستی تو با عالمی شدم دشمن چه دشمنی است ندانم که بامن است ترا
 دلم شکستی و چشم ز دواءم بستی دو زلف پر شکن چشم پر فز است ترا
 بسایه تو خوشم ای همای زرین مال که بر صنوبر دلها نشیمن است ترا
 کجا ز وصل تو قطع نظر توان کردن که در میان دل و دین مسکن است ترا
 چسان متاع درو دین مردمان نبری که چشم کافر و مژگان رهزاست ترا
 ز بخت تیره فروغی بدانکه دم نزنند که تیره بختی عشاق روشن است ترا
 تا اختیار کردم سر منزل رضا را مملوک خویش دیدم فرمانده قضا را
 تا آنکه جان نگفتم آسوده دل بختم سیر خود نکردم نشناختم خدا را

چون رو بدوست کردی سر کن بجور دشمن

چون نام عشق بر دی آماده شو بلار
 دردا که کشت مارا شیرین لبی که میگفت
 من داده ام بهیسی انفاس جان فزا را
 يك نکته از دولعلش گفتیم با سکنند
 دوش ایصبا از آن گل در بوستان چه گفتی
 کانش بجان فکندی مرغان خوشنوا را

بخت او مدد نماید از زلف سر بلندش

بندی بیا توان زد صبر گریز پا را

یاروب چه شاهدهی تو کز غیرت محبت

بی-گانه کردی از هم یاران آشنا را

آئینه رو نگارا از بی بصر حذر کن

ترسم که تیره سازی دلهای با صفارا

گر سوزن جفایت خون مرا بریزد

توان ز دست دادن سر رشته وفا را

تا دیده ام فروغی روشن بنور حق شد

کمتر ز ذره دیدم خورشید با ضیا را

تا بمستی نرسد بر لب ساقی لب ما بر نیاید ز خرابات مغان مطلب ما

عشق پیر است که ساغر زده ایم از کف او عقل طفلیست که دانا شده در مکتب ما

توبه از شرب دمام نتوانیم نمود که جز این شیوه شیرین نبود مشرب ما

ملتی نیست بجز کفر محبت ما را هیچ کیشی نتوان جست به از مطلب ما

یاروب ما اثری در تو ندارد و نه لرزه بر عرش فتاد از اثر یارب ما

کس مبادا بسیه روزی ما در ره عشق که فلک تیره شد از تیرگی کوکب ما

دی سحر داد بما وعده دیدار ولی ترسم از بخت سیه روز نگر در شب ما

تا نزد عشق بسر خط سعادت ما را خدمت حضرت معشوق نشد منصب ما

گر ره وادی مقصود فروغی اینست

لشک خواهد شدن اینجا قدم مرکب ما

هر چه کردم بره عشق وفا بود وفا و آنچه دیدم بمکافات جفا بود جفا

شریت من ز کف یار الم بود الم قسمت من ز در دوست بلا بود بلا
 سکه عشق زدن محض غلط بود غلط عاشق ترك شدن عین خطا بود خطا
 بار خوبان ستم پیشه گران بود گران کار عشاق جگر خسته دعا بود دعا
 همه شب حاصل احباب فغان بود فغان همه جا شاهد احوال خدا بود خدا
 اشك ما نسخه صدر شده کهر بود کهر درد ما مایه صد گونه دوا بود دوا
 نفس ما از مدد عشق قوی بود قوی سر ما در ره معشوق فدا بود فدا
 دعوی پیر خرابات بحق بود بحق عمل شیخ مناجات ریا بود ریا
 مرکه جز مهر تواند وخت هوس بود هوس آنکه جز عشق تو و زید هوا بود هوا
 هرستم کز تو کشیدیم کرم بود کرم هر خطا کز تو بما رفت عطا بود عطا
 زخم کاری زفراق تو بجان بود بجان جانسپاری بوصال تو بجا بود بجا
 در همه عمر فروغی بطلب بود طلب

در همه حال وجودش برجا بود رجا

بوسه آخر نزد آن دهن نوشین را لب فرهاد نبوسید لب شیرین را
 صد هزاران دل دیوانه بزنجیر کشم گر بچنگ آورم آن سلسله پرچین را
 گر شبی حلقه آن طره مشکین گیرم موبمو عرضه دهم حال دل مسکین را
 سیم اگر بر زبر سنگ ندیدی هرگز بنگر آن سینه سیمین و دل سنگین را
 یا بسر چشمه خورشید حقیقت بردم تا گشودم بر رخس چشم حقیقت بین را
 کسی از خاک سر کوی تو بستر سازد که سرش هیچ ندیده است سر بالین را
 گر برخ اشك مرا در دل شب راهی بشکنی رونق بازار مه و پروین را
 گر تو در باغ قدم رنجه کنی فصل بهار بر کنی دیشه سرو و سمن و نسرین را
 گر تو در بزمکده با زلف چو زنار آئی بت پرستان نپرستند بت سیمین را

کفر زلف نوچنان زدره دین و دل من که مسلمان نتوان گفت من بیدین را
 ترسم از تیرکی بخت فروغی آخر
 کرد خورشید کشی دایره مشکین را

در قمار عشق آخر باختم دل و دین را و از دم در این بازی عقل مصلحت بین را
 فصل نوبهار آمد جام جم چه میجوئی از می کهن پر کن کاسه سفالین را
 آنکه در نظر بازی عیب کوهکن کردی کاش بکنظر دیدی عشوه های شیرین را
 باد غیرت آتش زد در سرای عطاران تا بچهره افشاندی چین زلف مشکین را
 گر ز قد و رخسارت مژده بیباغ آرند باغبان بسوزاند شاخ سرو و نسربین را
 چون زتاب می رویت از عرق پیالاید آسمان بپوشاند روی ماه و پروین را
 در کال خور سندی نیش غم توان خوردن گر بخنده بگشائی آن دولعل نوشین را
 گر تو پرده از صورت بر کنار بگذاری از میانه بر چینی نقش چین و ماچین را
 دفتر فروغی شد پر ز عنبر سارا

تا برخ رقم کردی خط عنبر آکین را

نازم خدنگ غمزه آن دلپذیر را کز وی گزیر نیست دل ناگزیر را
 مایل کسی بشهر فوج فرشته نیست چندان که من زشت دلارام تیر را
 منع ز سیر صورت زیبای او مکن از حالت کرسنه خبر نیست سیر را
 وقتی بفکر حال پریشان افتاده ام کز دست داده ام دل و چشم و ضمیر را
 مقبول اهل راز نکردد نماز من گر در نظر نیاورم آن بی نظیر را
 فرخنده منطری شده منظور چشم من کز جلوه میزند ره چندین بصیر را
 شد کیسوان سلسله موئی کمند من کز حلقه اش نجات نباشد اسیر را
 تا باد صبح دم زد از آن زلف و خط و خال آتش گرفت عنبر و عود و عنبر را

هر دل که شد بگوشه چشم وی آشنا یکسو نهاد گوش بصیحت پذیر را
 بوسی نمی دهد بفروغی مگر لبش بوسیده در که مَلِكْ مَلِكْ کیر را
 زیب کلاه و تخت محمد شه دلیر
 کاراست مَلِكْ و ملت و تاج و سریر را

§ حرف الباء §

دوش در آغوشم آمد آن مه نخشب کاش که هرگز نمیشدی سحر این شب
 مهوشی از مهر در کنار من آمد چون قمر اندر میان خانه عقرب
 عشق بجائی مرا رساند که آنجا گردش کردون نبود و تابش کوکب
 هست بسر تا هوای کعبه مقصود کوشش را کب خوشست و جنبش مرا کب
 تا کرم ساقی است و باده باقی کام دمام بگیر و جام لب لب
 لاف تقرب مزین بحضرت جانات زانکه خموشند بندگان مقرب
 هم دل خسرو شکست وهم سرفرهاد عشوه شیرین نند خوی شکر لب
 آنکه خبردار شد ز مسئله عشق کار ندارد بهیچ ملت و مذهب
 روز مرا تیره ساخت جعد معنبر زخم مرا تازه کرد عنبر اشهب
 هیچ مرادم نداد خواندن اوراد
 یار نشد مهربان ز گفتن یارب

پایه عمر گرانمایه بر آب است بر آب
 همه جا شاهد این نکته حباب است حباب

باده خور باده بیانک نی و فتوای حکیم
 و آنکه قل دود فرا چاره شرابست شراب
 بر سر کوی خرابات کسی آبله است
 که مدام از می دیره نه خرابست خراب
 گر بقیض نرزد محض گناهست گناه
 و بر بغویم بکشد عین نواب است نواب
 رسم عشاق جگر خسته نیاز است نیاز
 خوی خوی خوی ستم پیشه عتاب است عتاب
 آنکه عشق تو نورزید جماد است جماد
 و آنکه می یا تو نوشید دواست دواست
 تا ترا اهل نظر هیچ نماشا نکنند
 خم بخم زلف تو بر چهره نقابست نقاب
 در سفالین قدح از شیشه مکن می بترنگ
 که مدار فلک سفله شتاب است شتاب
 گر فروغی نرود از سر گویت چکند
 که ملاقات رقیب تو عذابست عذاب
 اندوه تو شد وارد کاشانه ام امشب مهملان عزیز آمده در خانه ام امشب
 صد شکر خدا را که نشسته است بشادی کتج غمت اندر دل ویرانه ام امشب
 من از آنکه شمع رخت دیده تدویم تا پاک نوزد بر پروانه ام امشب
 بکشا لب افسونگرت ابشوخ بر چهر تا شیخ بداند زچه افاده ام امشب
 ترسم که سر کوی ترا سیل بگیرد ای بیخبر از گریه مستانه ام امشب

یکجایه آن مست کند هر دو جهان را چیزی که لب ریخت بیمانه ام امشب
 شاید که شکارم شود آن مرغ بهشتی گاهی شکن دام و گهی دانه ام امشب
 تا بر سر من بگذرد آن بار قدیمی خاک قدم محرم و بیگانه ام امشب
 امید که بر خیل غمش دست بیابد آه سحر و طاقت مردانه ام امشب
 از من بگریزد که می خورده ام امروز با من منشینید که دیوانه ام امشب
 بی حاصلم از عمر گرانمایه فروغی
 گر جان نرود در پی جانانه ام امشب

در سینه دلت مایل هر شعله آهی ست در سیم سفید تو عجب سنگ سیاه هست
 جان از سر میدان تو بیرون نتوان برد کر صف زده مژگان تو هر گوشه سپاه هست
 یکباره نشاید ز کسی چشم پبوشی کاسوده دل از چشم تو گاهی بشکاه هست
 فریاد که دل در سر سودای تو مارا انداخت بر اهی که برون از همه راه هست
 گر شاهد درد دل عاشق رخ زرد است در دعوی عشق تو مرا طرفه گواه هست
 از خط تو مهر کهنم تازه شد امروز نازم سر خط که عجب مهر گیاه هست
 چون خون مرا تیغ تو هر لحظه نربزد کز عشق تو ام هر نفسی تازه گناه هست
 مرکز نکشم منت خورشید فلک را تا بر سر من سائنه کج کرده کلاه هست
 در کوی کسی عشق فکنده است بچاهم کز هر طرفش بوسفی افتاده بچاه هست
 اندیشه از فتنه افلاک ندارد آنرا که ز خاک در میخانه پناه هست
 گویند فروغی که مه و سال تو چونست

در مملکت عشق نه سالی و نه ماهیست

قطع نظر ز دشمن ما کرد چشم دوست دردی که داشتیم دوا کرد چشم دوست
 در عین خشم اهل هوس را بخون کشید کامی که خواستیم روا کرد چشم دوست

بر ما نظر میکند و ز بیگانه برگرفت دیدی چه التفات بما کرد چشم دوست
 جمعی بکشت و جمع دگر زنده کرد باز بنگر بیک نظاره چها کرد چشم دوست
 دوشینه داد وعده خونریزم بنماز وقت سحر بوعده وفا کرد چشم دوست
 قابل نبود خون من از بهر ریختن این گردش از برای خدا کرد چشم دوست
 تشبیه خود با هوای دشت ختن نمود مگذر حق که عین خطا کرد چشم دوست
 هر تن که سر کشید ز فرمان شهریار او را نشان تیر بلا کرد چشم دوست
 هر سو فروغی از پی آشوب ملک دل
 چندین هزار فتنه بپا کرد چشم دوست
 شیوه خوش منظران چهره نشان داد نست

بیشه اهل نظر دیدن و جان دادنست
 چون به لبش میرسی جان بده و دم مزن
 نراخ چنین گوهری نقد روان دادن است
 خواهی اگر وصل یار از غم هجران منال
 زانکه وصول بهار تن بخزان دادن است
 چشم وی آراسته ابروی پیوسته را
 زانکه تقاضای ترک زبب گمان دادن است
 سنبلس از میبرد صبر و قرارم چه باك
 تا صفت نرگش تاب و توان دادن است
 شاهد شیرین لبم بوسه نهان میدهد
 آری رسم پری بوسه نهان دادن است
 یار خرابانیم رطل گران داد و گفت

شغل خرابانیاں وطل کران دادن است

دوش هلاک مرا خواجه بفردها فکند

چون روش خواجهکی بنده امان دادن است

کر بشو دل داده ام هیچ ملائت مکن

عادت پیر کهن دل بجوان دادن است

نطق فروغی خوش است با سخن عشق دوست

ورنه ادای سخن زبان دادن است

قاعدۀ قد نو فتنه بپا کردندست مشغله زلف نوبستن و وا بردنست

خرمی صحن باغ با تو خرامیدنست فرخی صبح عید با تو صفا کردندست

هر که بناچار کرد از سر کویت سفر منزلش اول قدم رو بقفا کردندست

چون نکند چشم تو چاره دلخستگان زانکه قرار طیب بسته دوا کردندست

عشق تو آزاد کرد از همه قیدی مرا زانکه سلوک ملوک بسته رها کردندست

وعدۀ قتل مرا هیچ نکردی خلاف زانکه طریق وفا وعده وفا کردندست

شاید اگر چشم تو میکشدم بیخطا شیوۀ ترک ختن عین خطا کردندست

بوسه یس از من بدو کام دلم می بده زانکه شعار لب کام رها کردندست

من بدعا کرده ام مدعیان را هلاک زانکه خواص دعا دفع بلا کردندست

روشنی چشم من روی نکو دیدنست مصلحت کار من کار بجا کردندست

بنده تقصیر کار بند خطا کاری است خواجۀ صاحب کرم فکر عطا کردندست

واحدی بی انتها راه طلب رفتن است دولت بی منتها یاد خدا کردندست

قاصد فرخنده بی از در جانان رسید جان گرانمایه را وقت فدا کردندست

شغل فروغی ز شاه دامن زر بردنست

کار مه از آفتاب کسب ضیا کردنست

آنکه مرادش توئی از همه جويا تراست

و آنکه درین جستجو از همه پویا تراست

گر همه صورنگران صورت زیبا کشند

صورت زیبای او از همه زیبا تراست

چون بچمن صف زنند خیل سهی قامتان

قامت رعناى تو از همه رعنا تراست

سنبل مشکین تو از همه آشفته تر

نرکس شهلای تو از همه شهلای تر است

حسن دل آرای تو از همه مشهور تر

عاشق رسوای تو از همه رسوا تر است

مست مقامات شوق از همه هشیار تر

پیر خرابات عشق از همه بزنا تر است

آنکه بمحراب گفت از همه مؤمن نرم

گردوسه جامش دهند از همه ترسان تراست

بادۀ پایندگی از کف ساقی گرفت

آنکه به پای قدح از همه بی پا تراست

سر غم عشق را در دل اند و هنالك

هرچه نهان میکنی از همه پیدا تراست

چونکه سلاطین کنند دعوی بالا نری

رایت سلطان عشق از همه بالا تراست

گر همه شاهان برند دست به برنده تیغ

تیغ جهان گیر شاه از همه برتر است

اختر فیروز او از همه فیروز تر

گوهر والای او از همه والا تراست

مرغ چمن دم نرد پیش فروغی بلی

آنکه زبانش توئی از همه گویا تراست

بار محبت از همه باری گران تراست و آنکس کشد که از همه کس ناتوان تراست

دیگر ز پهلوانی رستم سخن مگوی زیرا که عشق از همه کس پهلوان تراست

چون شرح اشتیاق دهد در حضور دوست بیچاره که از همه کس بی زبان تراست

هر دل که شد نشانه آن تیر دلنشین فردای محشر از همه صاحب نشان تراست

هر دم بتلخ کامی ما خنده میزند شکر لبی که از همه شیرین دهان تراست

مانند موی کرده تنم را بلا غری فربه تنی که از همه لاغر میان تراست

دانی که من به جمع آن شمع کیستم پروانه که از همه آتش بجان تراست

کی میدهد ز مهر بدست من آسمان دست مهی که از همه نامهربان تراست

هر بوستان که میرود اشک روان من سرور وانش از همه سروی روان تراست

مستغنیم ز لعل در افشان محوشان تا دست شاه از همه گوهر فشان تراست

قصر جلالش از همه قصری رفیعتر نور جمالش از همه نوری عیان تراست

هر سو کمین کشاده فروغی بصید من

تیر افکنی که از همه ابرو کمان تراست

ای فتنه هر دوری از قامت فغان آشوب قیامت را دیدیم بدو روانت

يك جمع پريشانند از زلف پريشان	يك قوم جگر خونند از لعل می آلود
هم راحت هر جانی از حقۀ مرجان	هم چاره هر نیشی از خندۀ نوشین
هم شکر هر کامی از پستۀ خندان	هم نشاء هر جامی از چشم خماریست
پیچیدن هر کاری از سنبل پیچان	کیفیت هر مستی از ترکش مخمور
تابیدن هر نوری از اختر تابان	فیروزی هر فانی از طلعت فیروز
برگشتن هر بختی از صف زده مرگان	سرمایه هر تیری از خم شده ابرو
راز همه پیدا شد از عشوۀ پنهان	نطق همه گویا شد از غنچه خاموش
دست همه برستی فریاد ز دستانت	نا طرۀ طرارت زد دست بطراری
پروانه توان کردن از ناوک پرات	تأثیر ترا خوردم پرندۀ شدم آری
ترسم نرسد دستم بر چاک گریبان	سهل است کز از دست شد چاک گریبانم
آه از بکشد فردا در حضرت سلطانت	آهی که دل تنگم از سینه کشید امشب

تا چند فروغی را حیرت زده می خواهی

ای ماه فروغ افکن ملت دخر خشات

من و این طالعی که وارون است	تو و آن قامتی که موزون است
من و این دیده که مفتون است	تو و آن طرۀ که مفتول است
من و این خاطری که محزون است	تو و آن پیکری که مطبوع است
من و این سینه که کانون است	تو و آن پنجه که رنگین است
من و این گریه که قانون است	تو و آن خندۀ که نوشین است
من و این حسرتی که افزون است	تو و آن نخوتی که بیحد است
من و چشمی که چشمۀ خون است	تو و روئی که لعلۀ نور است
من و اشکی که در مکنون است	تو و زلفی که عنبر سار است

من و خون دلی که مقسوم است تو و لعب لبی که میگون است
 من ندانم غم فروغی چیست
 تو نپرسی که خسته ام چونست

گر نه زلفش پی شبیخون است پس چرا حال دل دگرگون است
 درد شیرین درای فرهاد است غم لیلی نشاط همچون است
 صبر در چنگ شوق مغلوب است عقل در کار عشق مفتون است
 چون ننالم که تیغ بر فرق است چون نگریم که بخت وارون است
 خون من ریخت قاتلی که بحشر کشته اش از حساب بیرون است
 قسمت من ز کارخانه عشق داغ و دردی که از حدافزون است
 می حرام است خاصه در رمضان جزیران لعل لب که میگون است
 کر ز دست تو گریه سر نکنم چکنم با دلی که پر خون است

تا فروغی غزل سرای تو شد

صاحب صدهزار مضمون است

امروز ندارم غم فردای قیامت کافروخته رخ آمد و افراخته قامت
 در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست یعنی که موجود در طلبش راه سلامت
 تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم تا سینه نکردم هدف تیر ملامت
 فرخنده مقامی است سرکوی تولیکن از رشك رقیبان نبود جای اقامت
 چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر گرمست معر بدنتوان خواست غرامت
 تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند از خون شهیدان تو یابند علامت
 با حلقه زنار سر زلف تو زاهد تسبیح زهم بگسلد از دست ندامت
 من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی در پای خم انداخته دستار امام است

کیفیت پیمانه گر این است فروغی
چون است سبوکش نزد لاف کرامت

کار من تا بزلف یار من است	صد هزاران گره بکار من است
هر کجا روز تیره بینی	دست پرورد روزگار من است
شادمانی بدشمن ارزانی	تا غم دوست دوستدار من است
ناصح تیره دل چنان داند	که محبت باختیار من است
آنکه در هیچ جا قرارش نیست	دل بی صبر و بی قرار من است
پی طفلان نوش لب بگیرد	طفل اشکی که در کنار من است
صبح محشر که گفت واعظ شهر	از پس شام انتظار من است
آن قیامت که عاشقان خواهند	قامت سرو کله‌نثار من است
مجلس آرای عالم معنی	صورت نازنین نکار من است

من فروغی پیمبر سخنم
معجزم نظم آبدار من است

غمش را غیر دل سر منزل نیست	ولی آنهم نصیب هردلی نیست
کسی عاشق نمی بینم و گرنه	میان جان و جانان حایلی نیست
کیش مجنون و لیلی میتوان گفت	کسی کافسانه در هر محفلی نیست
کجا گردد قبول خواجه ما	غلامی را که بخت مقبلی نیست
نشاطی هست در قربانگه عشق	که مقتولی ملول از قاتلی نیست
شرابی خورده ام از جام طفلی	که در میخانه هر کاملی نیست
من از بی حاصلی حاصل گرفتم	وزین خوشتر کسی را حاصلی نیست
سرکوی عدم کشتم که آنجا	دو عالم را وجود قابلی نیست

شدستم غرق دریائی که مرکز غریقتش را امید ساحلی نیست

من و آنصورت زیبا فروغی

که اینمعنی بهر آب وکلی نیست

عمر بکه صرف عشق نگردد بطلالت است راهی که رو بدوست ندارد ضلالتست

من مجرم محبت و دوزخ فراق یار واه درون بصدق مقالمت دلاتست

گیرم بخون دیده نویسم رساله را کس را در آن جریم چه حد رسالتست

در عمر خود به هیچ قناعت نموده ام تا روزیم ببنک دهانش حوالتست

کام از باستالت از او میتوان گرفت هر ناله ام علامت صد استعالتست

گر سر نهم بپای تو عین سعادتست ورجان کنم فدای تو جای خجلالتست

آمد بهار و خاطر من شد ملول تر زیرا که باغ بیتو محل ملالتست

گفتم که با تو صورت حالی بیان کنم دردا که حال عشق برون از قنالتست

بر خیز تا بپای شود روز رستخیز وآنکه ببین شهید غمت در چه حالتست

کی میکنند قبول فروغی به بندگی

فرماندهی که صاحب چندین جلالست

یکشب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت

داد خود را زانمه بپندادگر خواهم گرفت

چشم گر یانرا بطرفان بلا خواهم سپرد

نوک مژگانرا بخواب جگر خواهم گرفت

نرها خواهم زد ودر بحر وبر خواهم فتاد

شعلها خواهم شد ودر خشک و تر خواهم گرفت

انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشد

آرزویم را زلفش سر بسر خواهم گرفت
 با بزدان فراقش بی نشان خواهم شدن
 با گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
 با بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
 با غمها قامت او را ببر خواهم گرفت
 یا بپایش نقد جان بی گفتگو خواهم فشاند
 یا ز دستش آستین بر چشم تر خواهم گرفت
 یا بحاجت در برش دست طلب خواهم کشاد
 یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
 یا لبانش را ز لب همچون شکر خواهم مکید
 یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
 گر نخواهد داد من امروز داد آتشاه حسن
 دامنش فردا بنزد داد گر خواهم گرفت
 بر سرم قاتل اگر بار دگر خواهد گذشت
 زندگی را بادم تیغش ز سر خواهم گرفت
 باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
 کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
 یا سرو پای مراد را خاک و خون خواهد کشید
 یا برو دوش و را در سیم و زر خواهم گرفت
 گر فروغی ماه من برقع زرو خواهد فکند
 صدهزاران عیب بر شمس و قمر خواهد گرفت

نخست نغمه عاشق فصل گیل این است

که داغ لاله رخان به زباغ نسرین است

فغان ز دامن باغی که باغبان آنجا

همیشه چشم امیدش بدست کل چین است

سپرده مرهم زخمم فلک بدست مهی

که صاحب خط خوشبوی و خال مشکین است

علاج نیست خلاص از کمند او ورنه

ز پای تا بصرم چشم مصلحت بین است

بعهد عاوض گلگون او بحمد الله

که کار اهل نظر ز اشک دیده رنگین است

کسی که شهد محبت چشیده میداند

که تلخ از آن لب نوشین بطعم شیرین است

اسیر آن خط سبزم که موبو دام است

غلام آن سر زلفم که سر بسر چین است

بهر کجا که منم شغل اختران مهر است

بهر زمین که توئی کار آسمان کین است

سواد زلف تو مجموعه شب و روز است

نگاه چشم تو غار تگر دل و دین است

قد تو وقت روش تنگ سرو و شمشاد است

رخ تو زیر عرق شرم ماه و پروین است

فروغی از سخن دوست لب نمی بندد

که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

بنشست وز رخ پرده بر انداخته برخواست کار من دلسوخته را ساخته برخواست
ماهی است چو با طلعت افروخته بنشست سرویست چو با قامت افراخته برخواست
بیداست ز بالیدن بالای بلندش کاز بهر هلاک من دلباخته برخواست
چشمش پی خون ریختن مردم هوشیار مستی است نه با نیغ ستم آخته برخواست
افسوس که از انجمن آن ماه سیه چشم مارا همه نادیده و نشناخته برخواست
آن ترک نوازنده که در حلقه عشاق فریاد که ننشسته و ننواخته برخواست
در آنش دوزخ نرود سوخته جانی کاز خاک درش باتن نگذاخته برخواست
تا سایه شمشاد تو افتاد به بستان بر سر و سبهی دوددل فاخته برخواست

خندید به آئینه خورشید فروغی

تا صفحہ دل از همه پرداخته برخواست

تا حلقه زنجیر دل آنزلف دراز است درهای جنون بر من سودا زده باز است
شور دل فرهاد و شکر خنده شیرین تاج سر محمود و کف پای ایاز است
چشمی که توئی شاهد او محو تماشا جائی که توئی قبله او کرم نماز است
زان عمر من وزلف تو کوتاه و بلند است زیرا که بهر ورطه نشیب است و فراز است
صیدی که بچنگ نو نیفتاد چه داند حال دل آن صعوه که در چنگل باز است
گر خشم کند لعبت منظور و کرناز صاحب نظر آنست که در عین نیاز است
سوز دل پروانه ز عشاق بپرسید کز شمع فرزنده مهبای کداز است
نشویش جزا با همه تقصیر ندانیم چون خواجه بخشنده ما بنده است

تا دیده در آمد ز در آتشوخ فروغی

تا صفحه دل

شب جدائی نوروز واپسین من است که ناله هم نفس گریه همنشین من است
 میان گبر و مسلمان از آن سرافرازم که زلف و روی نوآیات کفر و دین است
 بعرضه که در آیند خیل سوختگان منم که داغ تو آرایش جبین من است
 قتاده تا نظرم بر کبان ابروی تو چه دیده‌ها که زهر گوشه در کمین من است
 از آن زمان که زمین بوس آستان توام سرملوک جهان جمله بر زمین من است
 به تختگاه محبت من آن سلیمانم که اسم اعظم تو نقش بر سنگین من است
 من آن وجود شریفم که در قلمرو عشق کمینه خاک رخت جان نازنین من است
 بشادی دو جهانش نمیتوان داد غمی که از تو نصیب دل غمین من است

فروغی از شرف خاک آستانه دوست

تجلی کف موسی در آستین من است

امشب ز روی مهر مهی در سرای ماست کز بمن مقدمش سر مه ز بر پای ماست
 ای عشق پا بتارک جمشید سوده ایم تا سایه تو بر سر خورشیدسای ماست
 ما از ازل رضا بقضای خدا شدیم زان تا ابد رضای قضا در رضای ماست
 عهدی نبسته ایم که درهم توان شکست سختیکه هیچ سست نگر دو فای ماست
 منت خدا برا که غم روی آن پری بیگانه از شماست ولی آشنای ماست
 جان میدهم و ناز طبیبان نمیکشیم زیرا که درد او بحقیقت دواي ماست
 تار بخت خون مالب با قوت رنگ دوست کون و مکان کنایتی از خونبهای ماست
 بالا نریم ما ز سکندر بحکم آنک آئینه عکسی از دل گیتی نمای ماست
 یکشب قدم ز چاه طبیعت برون گذار تا بنگری صفای فلک از صفای ماست

گفتم که عیسی از چه کند زنده مرده را گفتا نتیجه نفس جانفزای ماست
گفتم هنوز بیتی فروغی نمرده است
گفتا بقای زنده دلان از بقای ماست

ترك كان كشيده دو چشم سیاه تست تیری که بر نشانه نشیند نگاه تست
امروز هر تنی که بشمشیر کشته فردای رستمیز بجان عذر خواه تست
بر دیده اش فرشته کشد از پی شرف خون کسی که ریخته بر خاک راه تست
پای غرور بر سر صید حرم نهد هر آهوئی که قابل نخجیر گاه تست
بس دل اسیر زلف و زنجندان نموده بس یوسف عزیز که در بند چاه تست
شاهان بهیچ حیل و مسخر نکرده اند مالکی که در تصرف خیل و سپاه تست
روزی که صف کشند خلا بقی پی حساب جرمیکه در حساب نیاید گناه تست
مستان ز باده های دمام ندیده اند کیفیتی که دو نگه گاه گاه تست
رخشنده آفتاب فروغی فرو رود

هر جا که جلوه رخ تابنده ماه تست

بیشتر ز آنکه مهی جلوه درین محفل داشت مهره مهر تو در حقه دل منزل داشت
من همین از نظر افتاده چشمه بودم ورنه صدم مسئله با مردم صاحب دل داشت
دوش با سرو حدیث غم خود میگفتم کو هم از قد تو خون در دل و پادر گل داشت
خونبهای دلم از چشم تو توانم خواست که بیکغمزه دو صد غرقه بخون بسمل داشت
هر تنی در طلبت لایق جان دادن نیست نیکبخت آنکه تن پاک و دل قابل داشت
خال هندوی تو بر آتش عارض شب و روز پی احضار دل سوختگان فلفل داشت
در ره عشق مرا حسرت مقتولی گشت که نگاهی که کشتن برخ قاتل داشت
ساخت فارغ ز غم رفته و آینده مرا و که ساقی خبر از ماضی و مستقبل داشت

با همه نا خوشی عشق فروغی خوش بود
شاد کام آنکه غم روی ترا حاصل داشت

دی در میان مستی خنجر کشیده برخاست
وز ما بجز محبت جر می ندیده برخاست
چشم سیاه مستش آ یا چه دیده باشد
کز کوی تیره بختان می نا چشیده برخاست
هم بر هوای بامش مرغ پریده بنشست
هم بر امید دامش صید رمیده برخاست
دوش از رخس نسیمی بگذشت سوی گلشن
کل از فراز کلبن برقع دریده برخاست
هر بی خبر که خندید بر حسرت زلیخا
آخر زبزم یوسف کف را بریده برخاست
صید دل حریصم از شوق تیر د بگر
از صیدگاه خوبان در خون طپیده برخاست
دوشینه ماه نو را دیدم بروی ماهی
کز بهر پای بوش چرخ خمیده برخاست
هر نیم شب که کردم یادی از آن بناکوش
از مشرق امیدم صبح دمیده برخاست
من بی رخش فروغی آفاق را ندیدم
برخاست تا ز چشم نورم زدیده برخاست

کیفیت نگاه تو از جام خوشتر است لعل لب ز باده گل فام خوشتر است
 نظاره رخ تو به اصرار خوبتر بوسیدن لب تو به ابرام خوشتر است
 گر خال تست دانه مرغان نیکبخت از صحن بوستان شکن دام خوشتر است
 من کافر محبتم اما براستی کفر محبت تو ز اسلام خوشتر است
 ناموس ما بباد فنا رفت و خوشدلیم زیرا که تنگ عشق نواز نام خوشتر است
 اکنون که نامرادی ما عین کام تست گر خوکنیم با دل ناکام خوشتر است
 خود را بآتش غم روی تو سوختیم چون روزگار سوخته از خام خوشتر است
 ما خوشدلیم با تو بهر شام و هر سحر کانروی و موزهر سحر و شام خوشتر است
 بهر شرابخواره بستان معرفت چشمت هزار باره ز بادام خوشتر است
 الحق فروغی از پی اسباب خوشدلی
 از هر چه هست وصل دلارام خوشتر است

هم بحر هم بدیر بدر دجی دیدمت تا نظرم باز شد در همه جا دیدمت
 سینه بر آفر و ختم خانه فرو سوختم دیده بخورد دو ختم عین خدا دیدمت
 دل چو نهادم بمرک عمر ابد دادیم خو چو گرفتم بدرد محض دوا دیدمت
 ز آتش لب تشنگی رفت چو خاکم بباد خضر مسیحا نفس آب بقا دیدمت
 از خط عنبر فروش مرد فکن خواندمت وز لب پیمانه نوش هوش ربا دیدمت
 بنده عاصی متم خواجه مشفق توئی زانکه بمزد خطا کرم عطا دیدمت
 چشم فروغی ندید چون تو غزالی که من
 هم به دیار ختم هم به خطا دیدمت

ایمن از تیر نگاه تو دل زاری نیست مردم آزار تر از چشم تو بیماری نیست
 باز در فکر اسیران کهن افتادی بکمند تو مگر نازه گرفتاری نیست

کی تواند که بسر تاج سلیمانی زد هر که از لعل تماش خاتم زنهاری نیست
 هرگز آن دولت بیدار نصیبش نشود هر که را وقت سحر دیده بیداری نیست
 دامن گوهر مقصود بدستش نفقد هر که را در دل شب چشم گهرباری نیست
 قدمی بیش نماندست میان من و دوست لیکن از ضعف مرا قوت رفتاری نیست
 ای که گفتم غم دل در بر دلدار بگو خود چگویم که مرا قدرت گفتاری نیست
 کاشکی بار غمش بر کمر کوه نهند تا بدانند که سنگین تر ازین باری نیست
 گاهی از حضرت معشوق نگاهی بکنند خوشتر از مشغله عشق دگر کاری نیست
 بار از پرده هویدا شد و یاران غافل یوسفی هست در یغا که خریداری نیست
 اثری در نفس پیر مغان هست از نه سبحة شیخ کم از حلقه زناری نیست

از لب ساقی سرمست فروغی ها را
 نشسته هست که در خانه خماری نیست

کی دل از حلقه آن زلف دوتا خواهد رفت
 آنکه اینجا به کنند است کجا خواهد رفت
 هرگز آزادی ازین بند نخواهد جستن
 پای هر دل که در آن زلف رسا خواهد رفت
 چهره شاهد مقصود نخواهد دید
 هر که در حلقه رندان بخطا خواهد رفت
 گر بدینسان کمر جور و جفا خواهی بست
 از میان قاعده مهر و وفا خواهد رفت
 گر چنین دست به شمشیر ستم خواهی برد
 هر دلی ناله کینان رو بخدا خواهد رفت

گر شبی وعده دیدار ترا خواهد داد
 هر سری در قدم پیک صبا خواهد رفت
 دل ز نوشین دهنّت کامروا خواهد شد
 تشنه کامی به لب آب بقا خواهد رفت
 نوشدا روی دهان تو حرامش با دا
 درد مندی که بدنبال دوا خواهد رفت
 به امیدی که به خاک سر کوی تو رسد
 قالب خاکیم آخر به هوا خواهد رفت
 همه از خاک در دوست بعسرت رفتند
 تا دگر بر سر عشاق چها خواهد رفت
 زان سر زلف بهم خورده فروغی پیداست
 که بسودای محبت سر ما خواهد رفت
 طوطی وظیفه خوار لب نوشنند تست شکر فروش مصر خریدار قند تست
 دوزخ کنایتی زدل سوزناک من جنت حکایتی ز رخ دلپسند تست
 بگسیختم دل از خم گیسوی حور عین تاحلق من بحلقه مشکین کمند تست
 طوبی سراز خجالت خویش افکند بزیر هر جا حدیث جلوه سرو بلند تست
 رخ بر فروز از نظر بد حذر مکن زیرا که خال بر سر آتش سپند تست
 از بسکه در قلمرو خوبی مسلمی چشم زمانه در پی دفع کزند تست
 هر سرسزای عرصه میدان عشق نیست الا سری که بر سم رعنا سمند تست
 گفتی ز شهر بند خیالم بدر مرو بیرون کسی نرفت که در شهر بند تست
 داند چگونه جان فروغی به لب رسید
 هر کس که در طریق طلب درد مند تست

قصدهمه وصل حور و خلد برین است غایت مقصود ما نه آن و نه این است
 بر سر آزادهام نه صلح و نه جنگ است درد آسودهام نه مهر و نه کین است
 شیخ و برهمن مرید کعبه و دیرند همت ما فارغ از همان و همین است
 ره بخدا یافتم ز بی خودی آخر لیک ره اهل معرفت نه چنین است
 حلقه دیوانگان خوش است که دایم ذکر پری پیکران پرده نشین است
 بزم بتان جای عشرتست که آنجا مستی شوریدگان بیدل و دین است
 کس نشد از سر پرده تو خبردار نقش تو بالا نر از کمان و یقین است
 تا بخیال از رخ تو پرده کشیدم پرده چشم نگار خانه چین است
 تا فنوازی مرا بگو شے چشمی چشم رقیب از چهارسو بکمین است
 کو سر موئی که بسته تو نباشد زلف تو زنجیر آسمان و زمین است
 چشمه بر نور آفتاب فروغی

عکس قمر طلعتان زهره جبین است

همه جا جلوه آن صاحب وجه حسن است
 همه کس بسته آن زلف شکن بر شکن است
 رخ افروخته اش خجلت ماه فلک است
 قد افراخته اش غیرت سرو چمن است
 بهر قربانی آن چشم سیه باید ریخت
 خون هر آهوی مشکین که بدشت ختن است
 گر نیارد بنظر سیم سر شکم نه عجب
 زانکه سیمین بروسیمین تن و سیمین ذقن است
 ترسم آخر نهد پا بر تربت من
 بسکه در هر قدمش کشته خونین کفن است

تا رقیب از لب او کام روا شد گفتم

خاتم دست سلیمان بکف اهرمن است

نه ازین پیش توان با سخن دشمن ساخت

نه مرا با دهن دوست مجال سخن است

خسرو از رشك شكر خون بدل شیرین کرد

تا خبر شد که چهار در نظر کوه کن است

جستم از خیل عرب واقعه مجنون را

لیلی از خیمه برون تاخت که مجنون من است

کوشه چشم بتی زد ره دین و دل من

نازم این فتنه که هم رهز و هم راه زنست

در همه شهر شدم شهره بشیرین سخنی

تالیم بر لب آن خسرو شیرین دهن است

يك تجلی همه را سوخت فروغی امشب

مگر آن شمع قروزنده در این انجمن است

طیب اهل دل آن چشم مردم آزار است

ولی دریغ که آنم همیشه بیمار است

نگار مست شرابست مدعی هشیار

فغان که دوست بخوابست و خصم بیمار است

چگونه در غم او دعوی وفا نکنم
که شاهد دل مجروح و چشم خونبار است
هنوز قابل این فیض نیستم در عشق
و گرنه از پی قتل بهانه بسیار است
پی پرستش خود بر گزیده ام صمنی
که زلف خم به خمس حلقهای زتار است
نگیرم از سر زلفش بر راستی چکنم
که روزگار پریشان و کار دشوار است
بهیچ خانه نجستم نشان جانان را
که جانم از حرم و دیر هر دو بیزار است
لبش بجای کرانمایه بوسه نفرود
ندانم این چه متاع و چگونه بازار است
ز سوز ناله مرغ چمن توان دانست
که در محبت کل هو بمو گرفتار است
فروغی آن رخ رخشنده زبر زلف سیاه
نجلی مه تابنده در شب تار است

وصل تو نصیب دل صاحب نظری نیست
یا قوت لب قسمت خونین جگری نیست

المشهُ لله که بعهد رخ و زلفت برگردن من منت شام و سحری نیست
 پیداست ز نالیدن مرغان گلستان کاسوده ز سودای غمش هیچ سری نیست
 فریاد که جز اشک شب و آه سحرگاه اندر سفر عشق مرا هم سفری نیست
 در راه خطر ناک طلب کم شدم آخر زیرا که درین ورطه مرا راهبری نیست
 تا آن صدم آمد بدراز پرده فلک گفت الحق که درین پرده چنین پرده دری نیست
 گفتمی که چه داری بخیرداری لعلش جز اشک گر انما یه بدستم گهری نیست
 تا خود نشوی شانه بزلفش زنی چنگ انگشت کسی کار کشای دگری نیست
 در کوی خرابات رسیدم بمقامی کانجا ز کرامات فروشان اثری نیست
 جز درد سراز درد کسی هیچ ندیدم افسوس که در بیخبری هم خبری نیست
 شرمنده شد آخر ز دل شک فروغی
 پنداشت ز شک شکرش شک تری نیست

هیچ سر نیست که با زلف تو در سودا نیست
 هیچ دل نیست که این سلسله اش بر پانیست
 چون سر از خاک بر آرند شهیدان در حشر
 بر سری نیست که از تیغ تو همنستها نیست
 میتوان یافتن از حالت چشم سیهست
 که نگاه تو نگهدار دل شیدا نیست
 تو ندانم ز کدامین گلی ای مایه ناز
 زانکه در خاک بشر این همه استفناء نیست

دیده مستوجب دیدار جمالت نشود
 ذره شایسته خورشید جهان از اینست
 پس چرا سرو چمن از همه بند آزادست
 کر بجان بنده آن سرو سهی بالا نیست
 گفتهش چشم تو آید دست هزاران خونگرد
 گفت سر مستم وزین کرده مرا حاشانیست
 من بتحقیق صنم خانه چین را دیدم
 صنمی را که دلم خواسته بود آنجانیست
 گاه کافر گندم گاه مسلمان چکنم
 عشق بی قاعده را قاعده پیدا نیست
 ساغری خورده ام از باده لعل ساقی
 که مرا حسرت امروز و غم فردا نیست
 مگر آنماه بشهر از پی آشوب آمد
 که فروغی نفسی فارغ ازین غوغانیست
 رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت
 تویدرجعت جانرا بجسم پی جان گفت
 چرا بسر ننهد دهد صبا افسر
 که وصف شهر سبا را بر سلیمان گفت
 ز عنبرین دهم باو سحر توان دانست
 که داستانی از آن زلف عنبر افشان گفت

حکایت غم او من نگفته‌ام تنها

که این مقدمه هم کبر و هم مسلمان گفت

غمان که کام مرا تلخ کرد شیرینی

که با لبش نتوان حرف شکرستان گفت

دل شکسته ما را درست نتوان کرد

غم نهفته او را بغیر نتوان گفت

ز توبه دادن مستاق عشق معلوم است

که میر مدرسه تب کرده بود و هذیان گفت

کسی بخلوت جانان رسید باسانی

که ترك جان بامید حضورش آسان گفت

غلام خاک در خواجه خراباتم

که خدمت همه کس را بقدر امکان گفت

مربد جذبۀ بی اختیار منصورم

که سر عشق ترا در میان میدان گفت

نظر میپوش ز احوال آن پریشانی

که پیش زلف تو حال دل پریشان گفت

کمال حسن ترا من براستی گفتم

که حد خوبی گل را هزار دستان گفت

بافتاب تفاخر سزد فروغی را

که مدح کوهر کیتی فراز سلطان گفت

کسیکه در سر راه چشم مصاحبت بین است
 بجز رخ تونه بیند که مصاحبت این است
 من از حدیث و دهان نولب نخواهم بست
 که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است
 به تلخکامی عشاق تنگدل رحمی
 ترا که شک شکر در دهان شیرین است
 زمی کشان تهی کاسه می دریغ مدار
 کنون که باده عیشت بجام زرین است
 ز تاب آتش می چون غرق کنند رویت
 گمان برند که بر قرص ماه پروین است
 شب گذشته کجا بوده که چشمانت
 هنوز مت و خراب از شراب دوشین است
 ز اشک نیم شبی سرخ شد رخ زردم
 به بین ز عشق تو کارم چکونه رنگین است
 مسافر از سر کویت کجا توانم شد
 که بند پای من آنرلف عنبر اگین است
 سپهر سفله نهاد از ره ستم تاکی
 بهر که مهر نوورزید بر سرکین است
 بهای خون شهیدی نمیتوان داد
 که پنجه های تو از خون اونگارین است

شهی که حرف دعایش چه بر زبان گذرد

لب فرشته رحمت بذکر آمین است

بدین طمع که شود قابل سواری شاه

سمند سرکش گردون همیشه در زین است

فروغی از غزلش بوی مشک میآید

مگر که هم نفس آن غزال مشکین است

آنکه لبش مایه حلاوت قند است

کاش بگوید که نرخ بوسه بچند است

دوش اسیر کسی شدم که ندانم

نرک سمر قند یا سوار خچند است

از پی جولان چو بر سمند نشیند

چشمه خورشید بر قرار سمند است

گر شب وصالش کند بروز قیامت

دیده هنوز از شمایلش کله مند است

پیگر زیبا بزیر جامه دیا

آتش سوزنده در میان پرند است

عشق تو تا حلقه کشید بگوشم

گوش مرا کی سر شنیدند پنداشت

گر بفراق تو زنده ام عجیبی نیست

تیغ نبرد سری که پیش تو پنداشت

خال برخساره نکوی تو می گفت

چاره چشم بد زمانه سپند است

تا سر زلف تو شد پسند فروغی

شعر بلندش همیشه شاه پسند است

ای شك شکر تنگدل از شك دهانست

وی سرو چمن پا بکل از سرو چمانت

خورسند شکاری که نشینی بکمینش

قربان خدنگی که رها شد ز کانت

تا آئینه از خوبی خود با خبرت کرد

خود را نگرانی و جهانانی نگرانت

مانند تو بر روی زمین نادره هست

زان خوانده فلک نادره دور زمانت

سوئی که بدان بستگی رشته جهانها است

در شهر ندیدم بجز موی میانت

مائیم دسری در سر سودای محبت

آه-م بفدای قدم نامه رسالت

گویند که بالات بلای تن و جان است

بر جان و ثم باو ملای تن و جانت

آنجا که فروغی بسخن لب بگشائی

طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت

آنجا که فزونی به سخن لب بگشائی

طوطی زچه رو دم زند از شرم لبانت

حرف الدال

دل بحسرت ز سر کوی کسی می آید مرغی از سدره بکنج قفسی می آید
 شکری چند بخواه از لب شیرین دهنان تا بدانی که چها بر مگسی می آید
 در ره عشق پی ناله دل باید رقت زانکه رهرو بصدای جرسی می آید
 کردیم مست بنوعی که ندانم امشب عاشقی می رود و بوالهوسی می آید
 نفسی ما توبه از زندگی جاوید است دین میسر نشود تا نفسی می آید
 نوشتم پیشه بر آبی که ستانم همه عمر من در اندیشه که فریاد رسی می آید
 در گذرگاه توای چشم و چراغ همه شهر دل شهری زبی ملتسمی می آید
 کر نه در راه تو کم کرد فروغی دل را

پس چرا بر سر ابن را بسی می آید

هر کس که بدان دست کسی داشته باشد

باید که بدل مهر کسی داشته باشد

زان بر سر بیمار غمش پا نکذارد

ترسد که مبادا نفسی داشته باشد

دل ناله کنان رفت پی مجمل دلدار

کین قافله باید جرسی داشته باشد

گر باد گلستان نکند هیچ عجب نیست

مرغی که به تنها قفسی داشته باشد

از الفت بیکانه میندیش که حیف است
دامان تو هر بوالهوسی داشته باشد
در برده قدح نوش فروغی که مبادا
سنکی بکیمینت عسی داشته باشد
دل در اندیشه آن زلف کمره گیر افتاد
عاقلان مژده که دیوانه زنجیر افتاد
خواجه‌هی منع من از باده پرستی تاکی
چکند بنده که در پنجه تقدیر افتاد
دامنش را ز پی شکوه گرفتم روزی
که زبان از سخن و نطق ز تقریر افتاد
گفتم از مسئله عشق نویسم شرحی
هم ز کف نامه و هم خامه زنجیر افتاد
دلبر آمد پی تعمیر دل ویرانم
لیکن آنوقت که این خانه ز تعمیر افتاد
تأمی از جلوه خورشید جهان آرا نیست
گو یا پرده از آن حسن جهانگیر افتاد
بری از شرم تو از چشم بشر پنهان شد
قمر از رشک تو از بام فلک زیر افتاد
دل زگیسوی تو بکسست و به ابرو پیوست
کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد

بسکه بر ناله دل گوش بدادی آخر
هم دل از ناله وهم ناله ز تأثیر افتاد
گفت زودت کشم آشوخ فروغی و نکشت
تا چه کردم که چنین کار بتأخیر افتاد
هر که در عشق چو من عاجزو مضطر باشد
جای رحم است بر او گر همه باشد
قائلی خون مرا ریخت که مقتولش را
باز بر سر هوس ضربت دیگر باشد
گر صبادم زنداز مشک ختن عین خطاست
با دماغی که از آن طره معطر باشد
من ندانم که لب از وصف لیش بر بندم
سخن قند همان به که مکرر باشد
مست خاکم ز لحد رقص کنان بر خیزد
و عده وصلش اگر در صف محشر باشد
بر کنند سیل سرشکم ز میان بنیادش
گر میان من و او سد سکنند باشد
غم آن طره مشکین و دل سنگینم
مثل شهیر شاهین و کبوتر باشد
باقف از حال پراکنده دلان دانی کیست
دل جمعی که در آن جعد مغنیر باشد

گر تو در مجلس فردوس نباشی ساقی

می ننوشم اگر از چشمه کوثر باشد

در ره عشق اگر بخت فروغی این است

یار باید که جفا کار ستمگر باشد

آتش زدگان ستم آب از تو نخواهند

دل سوختگان غیر غذاب از تو نخواهند

فردای قیامت که حساب همه خواهند

خونین کفنان هیچ حساب از تو نخواهند

گر بیگنهان را کشی امروز بمحشر

تقصیر تو بخشند و عقاب از تو نخواهند

گر خون محبوبان خوری از تاب محبت

پاداش عمل در همه باب از تو نخواهند

قومی که جگر سوخته آتش عشقند

شاید بجز باده ناب از تو نخواهند

تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب

صد نامه نویسند و جواب از تو نخواهند

مردم ز سیه چشم تو در میکده عشق

مستند بعدی که شراب از تو نخواهند

هر جا که بر آید ز غمت ناله عشاق

ارباب طرب چنگ و رباب از تو نخواهند

الحق که غزالان سیه چشم فروغی

حیف است غزلهای خوشاب از تو نخواهد

ای بد لها زده مژگان تو پیکانی چند

منت ناو ک دلدوز تو بر جانی چند

کوشه چاک گریبان ا گر بکشائی

بشکنی رونق بازار گلستانی چند

تا بریدند بر اندام تو پیراهن ناز

بر دریدند ز هر گوشه گریبانی چند

جمع کن سلسله زلف پریشان را

تا نگر جمع کنی حال پریشانی چند

یوسف دل که شد از چاه زنداندان خلاص

بودی ای کاش مرا قوت افغانی چند

نا صحا منع فروغی ز محبت تا کی

کو بآن مه نکند عشوه پنهانی چند

آشوب شهر طلعت زیبای او بود

ز فجیر عقل جمع چلیپای او بود

ما و دلی که خسته تیر بالای عشق

ما و سری که بر سر سودای او بود

بالای او مرا به بلا کسر د مبتلا

یعنی بلا نتیجه بالای او بود

بر خاک پای ماه من از سر فسوده مهر

پس چارمین سپهر چرا جای او بود

هشیار پس محال بود روز رستخیز

هر کس که مست نرگس شهلای او بود

روزی که پاره میشود از هم طناب عمر

امید من بزلف سمن سای او بود

هر سر سزای افسر زرین نمیشود

الا سری که خاک کف پای او بود

هر جا حدیث چشمه کوثر شنیده

افسانه ز لعل شکر خای او بود

هر انجمن که جلوه فردوس دیده

دیباچه زردی دلا رای او بود

دانی قیامت از چه ندارد سر قیام

در انتظار قیامت رعنائی او بود

شد روشنم ز نظم فروغی که بر فلک

خورشید یکفروغ ز سیمای او بود

هر خم زلف نو بکجم بریشان دارد

وہ کہ این سلسلہ صد سلسلہ چمبان دارد

چنبر زلف تو گر نیست بگردون هم چشم
 پس چرا کوی قدر در خم چوکان دارد
 مستر نالیدن مرغان قفس کی داند
 آنکه از خانه رهی تا بگلستان دارد
 شد چمن انجمن از بوی خوشش پنداری
 که سمن در بغل و گل بگریبان دارد
 با وجودی که رخ از پرده نداده است نشان
 بکجهان واله و یکطایفه حیران دارد
 بسکه از الفت عشاق بخود پیچید است
 بر سر سرو سهی سنبل پیچان دارد
 کاش یعقوب بدیدی رخ او تا گفتی
 فرقا بوسف من تاه کنعان دارد
 تا نرفتم ز در دوست نشد معلوم
 که سرکوی طلب این همه حرمان دارد
 تشنه لب گشت مرا شاهد شیرین کاری
 که لبش مشک ز سرچشمه حیوان دارد
 دوست را صبر دگر هست فروغی و زنه
 بوستان هم سمن و سنبل و ریحان دارد
 هر که که ناوکی ز کمانت گمانه کرد
 اول شکاف سینه ما را نشانه کرد

دستی که بر میان وصال تو میزدم
تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
تا چشم او فتاد بشاهین زلف تو
عنقای عشق بر سر من آشیانه کرد
سیل غمت فتاد بنکر خرابیم
جغد آنکه در خرابه من جغد خانه کرد
در ناف آهوان خطا نافع گشت خون
تا جعد مشکبوی ترا باد شانه کرد
هر سر خبر ز سر محبت کجا شود
الاسرای که سجده آن آسنانه کرد
شپانه من اسیر خط و خال او شدم
بس مرغ دل که صید بدین دام ودانه کرد
تیغ ستم کشیده بسر وقت من رسید
الحق که در حقم کرم بیکرانه کرد
گفتم مگر زباده بدامن نشانمش
بر خواست از میانه و مستی بهانه کرد
منت خدا برا که شراب صبو حیم
فارغ زدرد و صبح ر دعای شپانه کرد
بیمهری از تو دید فروغی دلی مدام
فریاد از آسمان و فغان از زمانه کرد

غلام آن نظر بازم که خاطر بایکی دارد
 نه مملو کی که هر ساعت نظر بر مالکی دارد
 مسلم نیست عمر جاودان الا وجودیرا
 که از زلف رسای او بکف مستمسکی دارد
 حدیث برد باری را پیرس از عاشق صادق
 که بر دل حسرت بسیار و طاقت اندکی دارد
 دم از دانش مزین بادانه خال نکورویان
 که از هر حلقه دام عشق مرغ زیر کی دارد
 بحر مت بوسه باید داد خاک صید گاهی را
 که صیادش هزاران بسمل از هر ناو کی دارد
 فقیه و چشمه کوثر من و لعل لب ساقی
 بقدر خویشتن هر کس که بینی مدرکی دارد
 هوای دل عنانم میکشد هر دم نمیدانی
 که از هر گوشه صید افکن سوار خانگی دارد
 یقین شد جان سپاریهای من بر خویش اینگونه
 هنوز آتصورت زیبادر این معنی شکی دارد
 فروغی را بجز مردن علاجی نیست دور از او
 که داغ اندرون سوزی و درد مهلکی دارد
 چنینان گر بکف از جعد تو یکتار آرند
 آنچه خواهی بسر نافه نا تار آرنند

زال کردون بکلافی نخرد یوسف را
کر بدین حسن ترا بر سر بازار آرند
روز روشن ندهد کاش فلک جمعبرا
کر مه روی تو شمعی بشب تار آرند
کشتگان نو کجا زندگی از سر گیرند
که نه برتر بتشان مژده دیدار آرند
مردم آ خر همه مردند ز بیماری دل
با میدی که ترا بر سر بیمار آرند
کر بکیش تو گناه است محبت ترسم
نه جهانرا بصف حشر کند کار آرند
اندکی صبر کن ای قاتل صاحب نظران
تا ز میدان غمت کشته بسیار آرند
ناله هم در شکن دام تو نتوان که مباد
خط آزادی مرغاف گرفتار آرند
بلبل از شاخ گل افتد بزمین از مستی
که سحر بوی خوشت جانب کلزار آرند
سخت بیچشم تو درعین خمارم ایکاش
یک دو جام ز در خانه خمار آرند
خونبهارا نبرد نام فروغی در حشر
اگرش بر دم تیغ تو دگر بار آرند

گر نه آنزلف سیه قصد شب بخون دارد
پس چرا دل همه شب حال دگرگون دارد
من و نظاره باغی که بهاران آنجا
خاک را خون شهیدان تو گلگون دارد
من دیوانه و زلف تو گرفتن هیبت
زانکه این سلسله صد سلسله مجنون دارد
در خور خرمی هر هوجهان دانی کیست
آنکه از دست غمت خاطر محزون دارد
گر چه خوبان ستم شهره شهرند اما
دل سنگین تو کین از همه افزون دارد
میتوان یافت ز خونباری چشم مردم
که لب لعل تو دلهای جگر خون دارد
در وجودی که نوئی کی ره صحرا گیرد
در درونی که نوئی کی سر بیرون دارد
هر کجا جلوه بالای تو باشد بمیان
راستی سرو کجا قامت موزون دارد
نه همین فتنه چشم تو فروغی تنها است
چشم فتنان تو یکطایفه مفتون دارد
کچرین بوی از آن سنبل مشکین آرند
غوض نافه همی خون دل از چین آرند

همه ایجاد بتان بهر همین کرد و خدا
 کز سر زلف دو تاجین بسرچین آرند
 کوه گن زنده نخواهد شدن از نفخه صور
 مگرش مژده وصل از بر شیرین آرند
 گر نور بیا صنم از کعبه در آئی در دیر
 کافران بهر نثارت بت سیمین آرند
 درد مندان همه در بستر حسرت مردند
 بسا میدی که ترا بر سر بالین آرند
 پرده ز آئینه رخسار خدا را بردار
 تا بلاها بسر واعظ خود بین آرند
 شب که روی تو عرق ریز شود از می تاب
 کی توانند مثال از مه و پروین آرند
 گر پیام تو بیارند از آن به که مرا
 مژده سرو و گل و سوسن و نسرين آرند
 هر کجا تازه کنند اهل هوس بزم نشاط
 عشق بازان تو یاد از غم دیرین آرند
 رخ زردم نشود سرخ فروغی از عشق
 مگر آندم که زخم باده رنگین آرند
 چون دم تیغ تو قصد جان ستانی میکند
 بار سر بردوش جاتان زان گرانی میکند

چشم بیمار ترا نازم که با صاحب‌دلان
 دعوی زور آوری در ناتوانی میکند
 من غلام آن نظر بازم که با منظور خود
 شرح حال خویش را در بیزبانی میکند
 حالتی در باغ او دارم که با من هر سحر
 بلبل دستا سر را همداستانی میکند
 چون ننهد مرغ مسکینی که او را داده‌اند
 دامن باغی که کلیچین باغبانی میکند
 من کجا و بزم آن شاهنشاه اقلیم حسن
 صعوه یا شهباز کی هم آشنایی میکند
 کرنه باد صبحدم در گلشن او بسته راه
 برق آهم پس چرا آتش فشانی میکند
 ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری
 ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
 عاقبت خواهی زمین بوس در میخانه باش
 ز آنکه می دفع بلای آسمانی میکند
 رهروی از کعبه و مقصود میجوید نشان
 کو وطن در کوی بی نام و نشانی میکند
 عاشق صادق فروغی بر سر سودای عشق
 نقد جان را کی دریغ از بار جانی میکند

تشنگان سمنم زندگی از سر گیرند
 کامی از تیغ تو گرنوبت دیگر گیرند
 بر سر خاک شهیدان قدمی نه که مباد
 دامن پاک تو در دامن معشر گیرند
 خاک صاحبزبان را شود از دولت عشق
 کر زمانی سر سیمین تو در بر گیرند
 نشنه کامان ره عشق کجاروز جزا
 عوض لعل تو سر چشمه کوثر گیرند
 پرده بر گیرز رخساره که مردم کمتر
 آستین از غم دل بر مژه تر گیرند
 لب شیرین بشکر خنده اگر بکشائی
 کار را تنک دلان تنک بشکر گیرند
 چاره درد مجانبین محبت نبود
 مگر آن سلسله جعد معنبر گیرند
 باغبانان اگر آن غارض رنگین بیند
 خار را با گل خوش رنگ برابر گیرند
 آخر از خصمی آن شوخ فروغی ترسم
 داد خواهان بتظلم در داور گیرند
 آنکه يك ذره غمت در دل پرغم دارد
 اگر انصاف دهد عیش دو عالم دارد

دیده با قد تو کی سایه طربی جوید
سینه با داغ تو کی خواهش مرهم دارد
کم و بیش آنکه بدو چشم ترحم داری
هرگز اندیشه نه از بیش و نه از کم دارد
عافلی گر شکن زلف تو دیوانه شود
سر این سلسله بایست که محکم دارد
آنکه کام از لب شیرین تو خواهد یابد
بنش را بر قدح نوش مقدم دارد
من سود از ده جمجم ز پریشانی دل
کاین پریشانی از آن طره پر خم دارد
شا کرم شا کرا گر زهر پیایی بجسد
خوشدلم خوشدل اگر بنش دما دم دارد
کر مکرر سخن ناخ بگوید مغشوق
عائق آن است که این نکته مسلم دارد
یارب از هیچ غمی خاطرت آزرده مباد
که فروغی ز غمت خاطر خرم دارد
زلف و خط دلکشش دام بنی آدمند
این دو بلای سیاه ولولۀ عالمند
حلقه بگوشان شوق بالمش خوشدلند
خانه بدوشان عشق باستمش خرمند

راه روان صفا از همه دل واقفند
 کار کنان خدا در همه جا محرمند
 خاطر آزادگان بند کم و بیش نیست
 مردم کوتاه نظر در غم بیش و کمند
 عشق و سلامت مجو زانکه اسیران او
 کشته تیغ بلا غرقه بحر غمند
 چون سحری سرکنند از لب جانبخش او
 بر تن دل مردگان روح دگر در دمند
 اهل خرابات را خار مبین کزه
 مالک آب حیات صاحب جام جمند
 بت پیغمبری داده بتان را خدا
 زانکه همه در جمال یوسف عیسی دمند
 من بجنون خوشدلم زانکه پری پیکران
 شیفته راهم نشین سوخته را مرهمند
 قتل فروغی خوش است زانکه همه مهوشان
 در سر این اجرا کار نمای همند
 قتل ما ایدل به تیغ او مقدر کرده اند
 غم مخور زیرا که روزی را مقرر کرده اند
 هر کجا ذتری از ان جمد معنیر کرده اند
 مشک چین را از خجالت خاک بر سر کرده اند

تا زخونت بگذری مگذار یا در توی عشق
 ز آنکه اینجا خاک را با خون مخمر کرده اند
 عاشقانش را بمحشر وعده دیدار او
 ساده لوحی بین که این افسانه باور کرده اند
 بالبل لعل بتان هیچ از کرامت دم مزین
 ز آنکه اینان معجز عیسی مکرر کرده اند
 هر سری موی مرا در دیده بدین او
 گاه نوك خنجر و گدیش نیشتر کرده اند
 تاشب هجرانش آمد روشنم شد مو بمو
 آنچه با تقصیر کاران روز محشر کرده اند
 تا بیازار تو جان داده ام نکو شد کار من
 سودمندان کی ازین سودا نکوتر کرده اند
 تو بابر و کرده تسخیر دلها گر مدام
 خسروان از تیغ عالم رامسخر کرده اند
 نوز مژگان کرده با قلب مشتاقان خویش
 آنچه جلادان سنگین دل ز خنجر کرده اند
 صورتی را کوز کف دین فروعی راز بود
 معنیش در برده خاطر مصور کرده اند
 در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد
 بس دل که از بن سلسله دریای تو افتاد

تنها نه من افتاده سر پنجه عشقم
بس تن که ز بازوی توانای تو افتاد
هر گز نشود مشتری یوسف مصری
شوریده سری کز پی سودای تو افتاد
در دیده عشاق نه کم ز آب حیاتست
خاکی که بر آن سایه بالای تو افتاد
آسوده شد از شورش صحرای قیامت
هر چشم که بر قامت رعنای تو افتاد
آگاه شد از معنی حیرانی عشاق
هر دیده که بر صورت زیبای تو افتاد
هر دل که خبر دار شد از عیش دوعالم
در فکر خریداری غمهای تو افتاد
از دامن شیرین دهنان دست کشیدم
تا بر سر من شور تمنای تو افتاد
خورشید فساد از نظر پاک فروغی
تا پرده ز رخسار دل آرای تو افتاد
بر دوش تو تا زلف زره پوش تو افتاد
بار دل عالم همه بر دوش تو افتاد
تا سر زلفت ز کمر انباری دلها
صد بار سراسیمه در آغوش تو افتاد

يك سلسله ديوانه آن حلقه زلفند
کز بهرچه برطرف بنا گوش تو افتاد
آن دل که نبود است کسی جز تو بیداش
فرهاد که یکباره فراموش تو افتاد
آسوده حریفی که ز مینای محبت
تا رز جزا می زدومد هوش تو افتاد
تا شام قیامت نکشد منت خورشید
هر دیده که بر صبح بنا گوش تو افتاد
آن نقطه که پیرانه بر کار وجود است
خالی است که بر کنج لب نوش تو افتاد
یکباره نظر بست ز سر چشمه کوثر
هر چشم که بر لعل قدح نوش تو افتاد
خون میچکد از کلبن اشعار فروغی
تا در طلب غنچه خامرش تو افتاد
تا خیال غمش در دل نا شاه من آمد
هر جا که دلی بود بامداد من آمد
سودی سر زلف کمند افکن ساقی
سیلی است که در کنند بنیاد من آمد
هر سیل که برخواست ز کهسار محبت
اول بدر خانه آباد من آمد

هر جا كه بيان كرد كسى قصه يوسف
حال دل كم كشته خود ياد من آمد
هر شب كه فلک زان مه بيمهر سخن گفت
يكشهر بفریاد نه فریاد من آمد
زلفش بعدم گر كشدم هيچ غمی نيست
كاین سلسله سرمايه ايجاد من آمد
از جنگل شاهين اجل باك ندارد
هر صيد كه در پنجه صياد من آمد
پيدا است كه از آب بقا خضر ندید است
آن فيض كه از خنجر جلاد من آمد
فریاد كه داد از ستمش می توان زد
بیداد كری كز پی بیداد من آمد
يك آدم عاقل نتوان يافت فروغی
شهری كه در آن شوخ پریزاد من آمد
بتان بملكت حسن پادشاهانند
ولی دریغ كه بد خواه نيك خواهانند
ز اصل پرورش روح میدهند اینقوم
ولی ز فرقت جانسوز جسم كاهانند
بجای شپ زبسي خورده اند خون جگر
هنوز تشنه لب خون بی گناهانند

کجا کمان سلامت ز عرصه ما راست
 که در کمین ز چپ و راست کج کلاهانند
 بطق آن خم ابرو شکستگی مرصاد
 که در پناهیش پیوسته بی پناهانند
 گرت ز تیغ کشد غمزه اش گواه مخواه
 که تشنگان ره عشق پی گواهانند
 فروغی از پی خوبان ماه روی مرو
 که سر بر همه بیمهر و دل سیاهانند
 تا بدل خورده ام از عشق کلی خاری چند
 باز گردیده برویم در گمگذاری چند
 دست همت بسر زلف بلندی زده ام
 که بهر تا روی افتاده گرفتاری چند
 تا مرا دیده بر آن نرکس بیدار افتاد
 هر سر مو شدم آ ماده آ زاری چند
 مست خواب سحر از بهر همین شد چشمش
 که بگوشش نرسد ناله بیداری چند
 ای که هر گوشه مسیحا نفسی خسته تست
 چند غفلت کنی از حالت بیماری چند
 بهتر آنست که از درد تو بسپارم جان
 که بجان آ مدم از رنج پرستاری چند

بس چرا در طلبت کار من از کار گذشت

گر نه هر عضو مرا با تو بود کاری چند

آه اگر بر سر سودای تو سودی بکنم

زانکه رسوا شده ام بر سر بازاری چند

مست و هشیار ندیده است کسی جز حشمت

خاصه وقتی که شود رهن هشیاری چند

کس بسر منزل مقصود فروغی نرسید

تا بیفتد ز پی قافله سالاری چند

کسی ز فتنه آخر زمان خبر دارد که زلف کاکل چشم تودو نظر دارد

نه دیده از رخ خوب تو میتوان برداشت نه آه سوختگان در دلت اثر دارد

نه دل ز طره خم در خمت توان برکتد نه شام نیره هجران ز پی سحر دارد

ز سحر نرگس جادوی تو عیانم شد که فتنهای نهانی بزیر سر دارد

هزار نشاء فزون دیده ام زهر چشمی ولی نگاه تو کیفیت دگر دارد

ز ابروان تو پیوسته می طپد دل من که از مژه بکمان تیز کار گر دارد

حدیث سوختگان به لاله باید گفت گر آتش سمنم داغ بر جگر دارد

سری به عالم عشقت قدم تواند زد که پیش تیغ بلا سینه را سپر دارد

بر غم غیر مکش دم بدم فروغی را

که مهرت از همه آفاق بیشتر دارد

کسی بزیر فلک دست بر فضا دارد

که اعتکاف بسر منزل رضا دارد

مریض شوق کی اندیشه دوا دارد
 شهید عشق کجا فکر خونبها دارد
 بدور لعل می آلود دوست دانستم
 که باده این همه کیفیت از کجا دارد
 ز خاک میکده در عین بیخودی دیدم
 همان خواص که سر چشمه بقا دارد
 من و صراحی می بعد ازین و نغمه نی
 که هم نشینی صافی دلائل صفا دارد
 سزای آنکه زدم لاف عاشقی همه عمر
 اگر که تیغ زنندم بفرق جا دارد
 حکایت غم جانان پیرس از دل من
 که آشنا خبر از حال آشنا دارد
 مرا دلیست که از درد عشق رنجور است
 ترا لبی است که سرمایه شفا دارد
 یکی ز جمع پراگندگان عشق منم
 که عقده بر دل از آن جعد مشکساز دارد
 یکی ز خیل ستم پیشه گان حسن نوئی
 که نا مرادی عشاق را روا دارد
 براه عشق بنام دل فروغی را
 که با وجود جفایت سر وفا دارد

جهان عشق ندانم چه زیر سر دارد
 که زیر هر قدمی یکجهان خطر دارد
 دریده تا نشود پرده ات نمیدانی
 که حسن پرده نشیمان پرده در دارد
 ز روی و موی بتان میتوان یقین کردن
 که شام اهل محبت ز پی سحر دارد
 بهای بوسه او نقد جان دروغ مکن
 که این معامله نفع از پی ضرر دارد
 کذا چگونه کنند سجده آستانی را
 که بر زمین سر شاهان تاجور دارد
 اسیر بنمند سواری شدم ز بخت بلند
 که در کمند اسیران معتبر دارد
 قتاده بر لب میگوف شاهدی نظرم
 که خون تا حق عشاق در نظر دارد
 چنان هوای تو از سر بدر توانم کرد
 که با تو هر سر مویم سر دگر دارد
 بملك مهر و وفا کام خشك چشم تر است
 وظیفه که فروغی ز خشك و تر دارد
 عاشقی کنز خون دل جام شرابش میدهند
 چشم تر اشك روان حال خرابش میدهند

هر کرا امروز س قی میکشد پای حساب
 ایمنی از هول فردای حسابش میدهد
 هر که ماهی خدمت می را بصدافی میکند
 سالها فرماندهی آفتاش میدهند
 هیچ هشیاری نمیخواهد خمار آلوده
 کز لب میگون اوصهبای تابش میدهند
 گرد بیداری نمیگردد کسی در روزگار
 کز خمار بن چشم او داروی خواهش میدهند
 تشنه کامی کز پی ابروی ترکان میرود
 آخر از سر چشمه شمشیر آبش میدهند
 هر که اول زان صف مزگان میخواند
 آخر الامر از دم خنجر جوابش میدهند
 گر کنند حلق عاشق طره معشوق نیست
 پس چرا بر چهره چندین دچ و تابش میدهند
 چون ز جعد پر گره آن ترک میسازد زره
 ره بجیش خسرو مالک رقبتش میدهند
 کی فروغی روز وصل او براحت میرسد
 بسکه شبها از غم هجران عذابش میدهند
 پیش من کام رقیب از لعل خندان میدهد
 از یکی جان میستاند بر یکی جان میدهد

میکشاید تاز هم چشمان خواب آلوده را
 هر طرف بر قتل من از غمزه فرمان میدهد
 میکشد عشقم نمیدانی که جان خسته را
 زخم مرهم میگذارد درد درمان میدهد
 خوابم از غیرت نمی آید مگر امشب کسی
 دل بدلبر میسپارد جان بجایان میدهد
 گر چنین چشم ترم خواب دل خواهد فشاند
 خانه همسایه را یکسر بطوفان میدهد
 منکه دست چرخ را می پیچم از نیروی عشق
 هر دم صد پیچ و تاب آن زلف پیچان میدهد
 یارب آن موی مساسل را پریشانی مباد
 زانکه گاهی کام دلهای پریشان میدهد
 وای بر حال گرفتاری که دست روزگار
 دست او میگیرد و بر دست هجران میدهد
 هر که میبوسد لب ساقی بحکم میفروش
 نسبت می را کجا با آب حیوان میدهد
 یکجهان جهان در بهای بوسه میخواند لبش
 گوهر ازنده اش را سخت ارزان میدهد
 نافروغی گفتگو زان شکر بن لب میکند
 گفته خود را بساطان سخندان میدهد

دادن باده حرام است بنادانی چند

کاب حیوان نتوان داد بحیوانی چند

گداز افتاد بهر حلقه غم دورانرا

مگر آن حلقه که ساقی زده دورانی چند

خون دل چند خوری زین فلک مینائی

ساغری چند بزین بالب خندانی چند

ایمن از فتنه این گنبد مینا منشین

خیزد بادور قدح تازه کن ایمانی چند

راه در حلقه ییمانه کشانت ندهند

تا سرت رانتهی بر سر پیمانی چند

کرم خواجه بهر بنده مشخص نشود

تا نباشد بکفش نامه عصیانای چند

پای مجنوب بدر خیمه لیلی نرسد

تا بسرطی نکند راه بیابانی چند

تشنه شو تا بخوری شربت از آن چشمه نوش

خسته شو تا ببری لذت درمانی چند

قصه یوسف افتاده بچه دانی چیست

گر فقد راه تو در چاه زنجردانی چند

تا در آئینه تماشای جمالت نکنی

کی شوی با خبر از حالت حیرانی چند

بر سر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست
 که درین سلسله جمعند پیریشانی چند
 به تمنای تو ای سرو خرامان تا کی
 سر هر کوچه زنم ست بدامانی چند
 ترسم ا چشم مسلمان کش کافر کیش
 بر در شاه فروری کشد فغانی چند
 لب پیمانه اگر بر لب جان نه نبود
 بوسه گاه لب رندان لب پیمانه نبود
 گوشه چشمش اگر نشاء ندادی می را
 یکجهان مست بهر گوشه میخانه نبود
 دایه مستی ما باده نبودی هرگز
 ساقی بزم گران نرگس مستانه نبود
 بعد چندی که شدم داخل کاشانه دوست
 آنهم از دشمنی چرخ بکاشانه نبود
 آشنای حر می بوده ام از جذبه عشق
 که در آنجا گذر محرم و بیگانه نبود
 از پی مقصد دل در همه عالم گشتیم
 کنج مقصود در این عالم ویرانه نبود
 من بهر کشوری از عشق نبودم رسوا
 گر بهر مجلسی از حسن تو افسانه نبود

پرتو روی تو آتش بدلم زد وقتی

که به پیراهن شمع اینهمه پروانه بود

با وجود غزل شاه فروغی میکنند

زانکه در طبع کدا گوهر یکدانه نبود

دل نداند که فدای سر جان چه کند

گر فدای سر جانان نکند جان چکند

لب شکر شکنت روقی کوثر بشکست

تا دهان تو بسرچشمه حیوان چه کند

جنبش اهل جنون سلسله را بگست

تا خم طره آن سلسله جنبان چکند

گره کار مرا دست فلک باز نکرد

تا قوی پنجه آن طره بیجان چه کند

جمع کردم همه اسباب پریشانی را

تا پریشانی آنزلف پریشان چه کند

شام من صبح ز خورشید فروزنده نشد

تا فروغ رخ آنماه درخشان چه کند

رازم از پرده دل هیچ هویدا نشده است

تا که غمازی آن غمزه پنهان چکند

بخضر آب بقا داد و بجمشید شراب

تا به پیمانه ما ساقی دوران چکند

جنبشی کرد صنوبر که قیامت برخواست
 تا سہی قامت آن سرو خرامان چکند
 نرگس مست بباغ آمد و پیمانہ بدست
 تا قدح بخشی آن نرگس فتان چکند
 بستہای شکر از ہند بری آمدہ باز
 تا شکر خندہ آن بستہ خندان چکند
 صف ترکان خطائی ہمہ آراستہ شد
 تا صف آرائی آن صف زدہ مژگان چکند
 یابہ طبع فروغی زنہم چرخ گذشت
 تا علو نظر ہمت سلطان چکند
 روزی کہ خدا کام دل تنگدلان داد
 کام دل تنگ من از آن تنگ دہان داد
 گفتم کہ مرا از دہنت ہیج ندادند
 خندید کہ از ہیج کرا بہرہ توان داد
 خرم دل مستی کہ گہ بسادہ پرستی
 باشد مقصود چنین گفت و چنان داد
 الحمد للہ کہ سبکسار نشستم
 تا ساقی میخانہ بمن رطل گران داد
 چون قمر را زاین رشک نماید بچمنہا
 کاین اشک روان را بمن آنسرو روان داد

سودای نیاز من و ناز تو محال است
 نتوان بهم آمیزش پیدا و نهان داد
 در راه طلب جان عزیزم بلب آمد
 خوش آنکه مقیم در جانان شد و جان داد
 گر ایمنم از فتنه دوران عجیبی نیست
 زیرا که بمن چشم نوسر خط امان داد
 آخر خم ابروی تو خون همه را ریخت
 فریاد ز دستی که بدست تو کف داد
 آ نروز ملائک همه در سجده افتادند

کز پرده رخت را ملک العرش نشان داد
 هر اسم معظم که خدا داشت فروغی
 در خانم انگشت سلیمان زمان داد

قدح باده اگر چشم بت ساده نبود این همه مستی خلق از قدح باده نبود
 سبب باده ننوشتن زاهد اینست که سراسر همه اسباب وی آماده نبود
 دوش در دامن پاك صنم باده فروش اثری بود که در دامن سجاده نبود
 تا بدرها نیروی هر سحری کی دانی که دری غیر در میکند بگشاده نبود
 هر که دل بردن معشوق ببیند داند که گناه از طرف عاشق دل داده نبود
 هرگز ایجاد نمی کرد خدا آدم را عین مقصود کز آن شوخ پیرزاده نبود
 قاصد اردو ست بسویم نفرستاد خوشم که میان من و او جای مرستاده نبود
 روز محشر بچه امید و جابر خیزد هر سری کز دم شمشیر توافق داده نبود *

واقف از داغ دل لاله نخواهد بودن مرتهادی که در آن داغ تو نهاده نبود
یا که من قابل قلاده نبودم مرکز با سگ کوی تو محتاج بقلا ده نبود
کی فروغی ز فلک سر حظ آزادی داشت
گر بدرگاه ملک بنده آ زاده نبود

تا ز شاه این پنج بیت الحق شنیدم
طبع من مستغنی از در یمین شد
عید مولود امیر المؤمنین شد
عالم بالا و یائین عنبرین شد
از برای مرده این عید حیدر
جبرئیل از آسمان اندر زمین شد
پنج عنصر حیدر کرار دارد
قدرت حق زانکه با خاکش عچین شد
ذوالفقار کیچ چنین گوید بعالم
راست از دست خدا شرع مبین شد
ناظم خرگاه اسرافیل باشد
حاجب درگاه جبریل امین شد
دست حق از پرده گردید آشکارا
تا علی دستش برون از آستین شد
تا عجایب ها کند ظاهر ز باطن
در نظر گاهی چنان گاهی چنین شد

تا قدم زد در جهت آفرینش
 آفرین بر جاش از جان آفرین شد
 عقد آب و خاک را بر بست محکم
 خرگه افلاك را حبل العنبرین شد
 آفتاب از طلعت او شد منور
 آسمان از خرمن وی خوشه چیز شد
 هم بصورت قبله ارباب معنی
 هم بمعنی که حبه اهل بقین شد
 هم ملایک را بهر جا کرد یاری
 هم خلایق را بهر حالت معین شد
 هم عدویش وارد قعر جهنم
 هم محبتش داخل خلد برین شد
 بر خلیل از مهر آن خورشید رحمت
 آتش نمرود باغ یاسهین شد
 در شب معراج ذات عرش سیرش
 به احد بود و باحمد همنشین شد
 کس علی را جز خدا نشناخت آری
 قابل این نکته خیر المرسلین شد
 کی تواند عقل بشناسد کسی را
 کر طفیلش خلقت آن ماوطفین شد

پیش بود از اول و آخر از آن رو

پیشوای اولین و آخرین ند

چون بتان دستی بتار زلف پر چین میبرند

شیخ را از که در بتخانه چین میبرند

چون شهیدان طلب را زنده میسازند باز

کوهکن را بر سر بازار شیرین میبرند

چون خدایان خوبی کوس شاهی میزنند

صبر و آرام از دل عشاق مسکین میبرند

چون بیاد چشم او اهل نظر را میکشند

یکجهان کیفیت جام جهان بین میبرند

ترک جان میبایدم گفتن که این شیرین لبان

بوسه می بخشند اما جان شیرین میبرند

تنگ شدکار شکر امشب مگر میخوارگان

نقل مجلس را از انامی نوشین میبرند

هر که سر از عنبرین حظ جوانان میکشد

حلقه هادر حلقش از کیسوی مشکین میبرند

من بیایغی باغبانی میکنم با چشم تر

کز در ختش دیگران گل های رنگین میبرند

من بزمی باده می نوشم که مستانش مدام

مایهٔ مستی از آن چشم خمارین میبرند

من بقی را قبله میسازم که در دیرو حرم

اسم او را مؤمن و تر سابه تمکین میبرند

گر بکاری نزنم دست بجز عشق تو شاید

مرد باید نزند دست بکاری که نباید

چون بگیرند پراکنده دلان زلف بتانرا

من سر زلف تو گیرم اگر از دست برآید

گر گذارش بسر زلف دوتای تو بیفتد

کاروان سحر از هر طرفی مشک نساید

گر بدین بسته خندان گذری در شکرستان

پس ازین طوطی خوش لهجه شکر هیچ نخواهد

گر کشاید کره از کار فرو بسته دلها

نابه کر زلف کره گیر تو از هم نکشاید

من بجز روی دل آرای تو آئینه ندیدم

که ز آئینه دل کرد کدورت بزدايد

ترسم این باده که دور از لب میگون تو خوردم

مستیم هیچ نبخشاید و شادی نفرآید

پیشه من شده در میکدها شیشه کشیدن

تا ازین پیشه چه پیش آید وزین شیشه چه زاید

هر چه معشوق کند عین عنایت بود اما

پیش ازین جور بهشاق جگر خسته نشاید

شادباش از دهدت وعده عیداً بمحشر

در سر وعده اگر وعده دیگر ننماید

لایق بزم شه نشه نشود بزم فریغی

تا ز سودی غزالان غزلی خوش سراید

کاشکی ساقی ز لعلش می بجام من کند

چرخ مینا تا سحر گردش بکام من کند

گر بخت هم نشین با المهان باید شدن

کاش دوزخ را خدا یکجا مقام من کند

گرم تر از آتش حسرت بیاید آنشی

تا علاج سردی سودای خام من کند

تا نریزم دانه های اشک رنگین را بخاک

طایر دولت کجا تمکین دام من کند

پنجه در پنجه شیر فلک خواهم زدن

گر چنین آهو رمی را بخت رام من کند

آفتاب آید ز گردون بر سجود بام من

گر چنین تابنده ماهی رو بام من کند

با خیال روی مویش غرق نور و ظلمتم
 کو نظر بازی که سیر صبح و شام من کند
 قامتی دیدم که میگوید که سر خواستن
 کو قیامت تا تماشای قیام من کند
 گر بدان درگاه عالی کام من خواهد رسید
 سیر گاهش را فلک در زیر کام من کند
 گر غلام خویشتن خواند مرا سلطان عشق
 هر چه سلطانت ازین منصب غلام من کند
 گر بدرویشی برد نام مرا آن شاه حسن
 هر خطیبی خطبه در منبر بنام من کند
 گوهر شهوار شد نظم گوهر بارم بلی
 شاه میباید که تحسین کلام من کند
 دیگر از مشرق نمیتابد فروغی آفتاب
 گر نظر بر منظر ماه تمام من کند
 آن سبب جان آفرینش جان روشن لطف کرد
 تا همایون سایه اش را بندگی از جان کند
 ون رجودش نیکخواه شاه جمجاه است بس
 فرصتش بسا که نیکبهای بی پایان کند
 ک حال و نیک فال و نیکخوی و نیکخواه
 نیکبخت آنکس که باوی جنبش جولان کند

پاك بزدان فطرت پا كش ز پاكي آفرید
 تا تمام عمر میل صحبت پاگان کند
 شب در ایوانی که از جاهش حکایت کرده اند
 صبح کیوان فلک تعظیم آن ایوان کند
 سخت پیمان ترندید ازوی جهان سست عهد
 مرد میباید که بامردی چنین پیمان کند
 کر ز معماری ندارد اطلاعی پس چرا
 فکر آ بادی برای هر دل ویران کند
 هر لثیمی را که بر خلق خوش اورا نهست
 کی مشام خلق را ، شگین و مشک افشان کند
 هر کسی بر خوان هستی خورده نانش را دهی
 خود چنین کس را خدا البته صاحب نان کند
 هر دلی کز نعمت الوان او آ سوده نیست
 عنقریب از آتش جوعش قضا بریان کند
 هر زیا افتاده پیری را گرفت از لطف دست
 من جوانمردی ندیدم کاین همه احسان کند
 ای جوادی همچو او کاندر حق بیچارگان
 هر چه مقدورش بود در عالم امکان کند
 داغ دلها را بدست مرهمت مرهم نهد
 درد جانها را زفرط مکرمت درمان کند

یارب از خمخانهات بیمانه اش در دور باد

تا فلك ساقی صفت گردد زمین دوران کند

خضر سان از چشمه احسان هستی بخش نوش

جرعه باقی بنوشد عمر جاویدان کند

بر فروغی لازم است اوصاف این بخشنده را

زیور دفتر نماید زینت دیوان کند

نرگس مست تو راه دل هشیاران زد

خفته را بین که چسان بر نف بیداران زد

عشق هر عقده که در زلف گره گیر تو بود

که بکار من و گاهی بدل باران زد

ساقی آن باده که از لعل تو در ساغر ریخت

آتش بود که در خانه میخوران زد

تو که از قید گرفتاری دل آزادی

کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد

تا عذار تو عرق ریز شد از آتش می

باغبان گفت که بر برگ سمن باران زد

تا خط سبز تو بر یاسمن چهره دمید

برق یاس آمد و برگشت طلبکاران زد

آنکه در بزم تو ام توبه ز می خوردن داد

گرم شوق آمد و سر بر در خماران زد

لازم آن چشم سیه مست که از راه غرور
 سر گران آمد و بر قلب سبکباران زد
 جور خوبان جفا پیشه فروری را کشت
 تادم از محکمی عهد وفا داران زد
 بر زلف تو باید که ره شانه به بندند
 یا مشک فروشان در کاشانه به بندند
 آنجا که توئی جای نظر به تن ما نیست
 کو اهل نصیحت لب افشانه به بندند
 خرم دل قومی که بیاد لب لعنت
 پیمان همه با گردش پیمانه به بندند
 عیشی به از آن نیست که از روی تو عشاق
 برقع بکشایند و در خانه به بندند
 بکشاگرهی از شکن زلف مسلسل
 تا گردن یک سلسله دیوانه به بندند
 بنمای بمرغان چمن دانه خالت
 تا دل بخیریداری این دانه به بندند
 شاید که بتحصیل توای گوهر شهوار
 شاهان جهان همت شاهانه به بندند
 کیفیت چشم تو کفاف همه را کرد
 کو پلده فرشان در میخانه به بندند

بیرون نرود رنج خمار از سر مردم
 گردیده از آن نرگس مستانه به بندند
 اهل نظر از زلف تو خواهند کمندی
 تا دست عدوی شه فرزانه به بندند
 ایشاه فروغی به تجلی که آن شمع
 میسند رقیب آن بر پروانه به بندند
 از بنا گوش تو هر شب کله سر خواهم کرد
 شب خود را بهمین شیوه سحر خواهم کرد
 مو بمو بنده آن زلف سیه خواهم شد
 سالها خواجگی دور قمر خواهم کرد
 با خم ابروی او نردموس خواهم باخت
 بیش شمشیر بلا سینه سپر خواهم کرد
 گندم خال وی از جنت او خواهم چید
 منم از روی صفا کار پدر خواهم کرد
 زان لب تنگ شکر بار سخن خواهم گفت
 همه شهر پر از تنگ شکر خواهم کرد
 هم ز خاک دراو سوی سفر خواهم رفت
 هم لب خشک بآب مژه تر خواهم کرد
 خون دل در غم یا قوت لبش خواهم ریخت
 دیده را غرقه بخوناب جگر خواهم کرد

آخر از دست غمش چاك بدل خواهم كرد
 عاقبت از ستمش خاك بسر خواهم كرد
 دل بر با ز سر زلف بتان خواهم بست
 خويشتن را بره كه فر سمر خواهم كرد
 نمره خواهم زد و در دشت جنون خواهم تاخت
 شعله خواهم شد و در سنگ اثر خواهم كرد
 گر فروغی رخ او بار دگر خواهم دید
 کی بجز دادن جان کار دگر خیرا هم كرد
 كاش میداد خدا هر نفسم جانی چند
 تا بهر کام تو میگردم قربانی چند
 چشم بد دورز چشم تو پر بچهره كه كشت
 حسرت خاتم اعل تو سلیمانی چند
 چه غم از كس مكش گردش دوران دارد
 هر كه با چشم تو ساغر زده دورانی چند
 ساقی چشم نواش باده به پیمانه نكرد
 هر كه بشكست در این میكده پیمانی چند
 كسی از كافر چشم تو نپرسید آخر
 گر چه رو ریخته خون مسلمانی چند
 آه اگر دامن پاك تو نیارند بدست
 خستگانی كه دیدند گریبانی چند

از سر زلف پریشان تو معلوم گشت
که چرا جمع نشد حال پریشانی چند
بر نمی خورد دل از عمر گرانمایه خویش
که نمی خورد ز مرگان تو پیکانی چند
ای دریغا که بدامان تو دستم نرسید
باوجودی که زدم دست بدامانی چند
مژده ایدل که ز دیوان محبت امروز
از بی قتل تو صادر شده فرمانی چند
تا فروغی هوس چهره نیر دارد
پای تا سر شده آماده نیرانی چند
گر نرخ بوسه را لب جانان بجانان کند
حاشا که مشتری سرموئی زبان کند
چون از کرشمه دست به تبر کمان کند
کاش استخوان سینه مارا نشان کند
در دست هر کسی نفدت آستین بخت
الاسری که سجده آن آستان کند
گر عقل خواند از قداد خط ایمنی
اولا، علاج فتنه آخر زمان کند
گر عشقم آشکار شد انکار من مکن
کاتش به پنبه کس نتواند نهان کند

من پیر سالخورده ام او طفل سالخورد

چندان مجال کو که مرا امتحان کنند

گاهی زمی خرابم و گاهی زنی کتاب

کو حالتی که فرغم از این و آن کنند

تشک شکر شود همه کام و دهان من

چون دل خیال آن بت شهربین دهان کنند

سیمرغ کوی قاف حقیقت کنون منم

کو عارفی که قول مرا ترجمان کنند

طوطی ز شرم نطق فروغی شود خموش

هر که بیان از آن لب شکر فشان کند

دوش زلف سیهت بنده نوازیها کرد

دل دیوانه بزنجیر تو بازیها کرد

آتشین چهره تو مجمره سوزیها داشت

عنبرین طره تو غالبه سازیها کرد

لب پر شکر تو شهد فشانیها داشت

چشم افسونگر تو سحر طرازیها کرد

تا نسیم سحر از جعد بلندت دم زد

عمر کوتاهم از این فیه درازیها کرد

تا فروغی دلش از شوق فروزان گردد

چین کاکل بسرت چتر فرازیها کرد

زلف پرچین تو مشاطه شبی شانه نکرد
 کرد و صد خون بدل محرم و بیگانه نکرد
 خرمی نیست که غمهای تو بر بادنداد
 خانه نیست که سودای تو ویرانه نکرد
 آ خرش چرخ بزندان مکافات کشید
 هر که راسلحه موی تو دیوانه نکرد
 شیخ تا حلقه ز تار سر زلف تو دید
 هیچ در دل هوس سبحة صد دانه نکرد
 رخ افراخته ات ز آتش هجرانم سوخت
 آنچه او کرد بمن شمع به پروانه نکرد
 خانه هستیش از سیل فنا ویران باد
 هر که از روی صفا خدمت میخانه نکرد
 نه عجب گر بکند دست قضا ریشه او
 هر حریفی که می از شیشه به پیمانه نکرد
 آ گهی هیچ ز کیفیت مستانش نیست
 آنکه در پای قدح نعره مستانه نکرد
 پی بسر منزل مقصود فروغی نبرد
 آنکه جانرا بفدای سر جانانه نکرد
 خوش آنکه نگاهش بسرا پای تو باشد
 آئینه صفت محو تماشای تو باشد

آنسحر که چشم همه را بسته بیدکبار
 سحر یست که در نرگس شهبای تو باشد
 آن نافه که بویش همه را خون بجگر کرد
 در چین سر زلف تو چیاپای تو باشد
 چون طره بی تاب تو آرام نگیرد
 هر دل که سراسیمه سیمای تو باشد
 در مستی آن باده خماری ندهد دست
 گر چشمه لعل طرب افزای تو باشد
 صد صوفی صافی بیکجی جرعه کندمست
 هر باده که در جام ز مینای تو باشد
 خاک قدمش تاج سر تاجوران است
 مردی که سرش خاک کف پای تو باشد
 نو خود چه متاعی که ببازار محبت
 هر لحظه سری را سر سودای تو باشد
 من روی ندیدم بهمه کشور خوبی
 گر خوب تر از طلعت زیبای تو باشد
 من بر سر آنم که گرفتار نباشم
 الا به بلائی که زبالای تو باشد
 پیدا بود از حال یریشان فروغی
 کاشفته کسوی سمن سای تو باشد

آ خرابین ناله سو زنده اثر ها دارد

شب تاریک فروزنده سحر ها دارد

غافل از حال جگر سوخته عشق مباد

که در آتش کده سینه شررها دارد

مهر او تازه نهالیمست به بستان وجود

که بجز خون دل و دیده ثمرها دارد

قابل ناو لك آن ترك كمان ابرو کیست

آنكه از سینه صد پاره سپرها دارد

گاهی از لعل تو میگوید و گاه از لب جام

ساقی بی خبر آن طرفه خبرها دارد

ناله سر میزند از هربن مویم چون نی

بامیدی كه دهان تو شکرها دارد

تو پسند دل صاحب نظرانی ورنه

مادر دهر بهر گوشه سرها دارد

تو در آئینه نظرداری و زین بیخبری

که بدیدار تو آئینه نظرها دارد

تیره شد روز فروغی بره مهر مهن

که نهان در شکن طره قمرها دارد

کو جوانی که ز سودای غمت پیر نشد

کو وجودی که ز جان در طلبت سیر نشد

مالکی نیست که در عهد تو مملوک نگشت
 کشوری نیست که در دست تو تسخیر نشد
 خواطری شاد از آن کوی شکر خمد نشد
 گرهی باز از آن جعد گر هگیر نشد
 خلق ما لایق آن حلقه فتراک نگشت
 خون ما قابل آن قبضه شمشیر نشد
 بخت بر کشته من بین که ز مرگان بجش
 هدف سینه ام آماجگه تیر نشد
 تاکنون صورتی از پرده نیامد بیرون
 که ز معنی رخس صورت تصویر نشد
 تا ز مجموعه زلف تو پریشان نشدم
 مو بمو خواب پریشانم تعبیر نشد
 هیچ دیوانه ز سر حلقه عشاق نخواست
 کز خم سلسله ات بسته زنجیر نشد
 من از آن روز که بیچاره عشق تو شدم
 چاره کار من از ناله شبگیر نشد
 اثر از ناله شبگیر مجو در ره عشق
 که ز صد ناله یکی صاحب تأثیر نشد

سالك آن نيست كه صد گونه ملامت نكشد

عارف آن نيست كه صد مرتبه تكفير نشد

در همه عالم ايجاد فروغى كس نيست

كه دلش رنجه ز سر پنجه تقدير نشد

زان غنچه دهان دلم به تنك آمد

وز دیده سر شك لاله رنگ آمد

هر گوشه كه گوش دادم از عشقش آوازى و نوای جنگ آمد

بس چنك زدم بدامن پاكان تا دامن پاك او بچنك آمد

از خانه آن كمان ابرو بود تيرى كه بسينه بى درنك آمد

آ هم بدلت نكرد تأثيرى فریاد كه تیر من بسنك آمد

چشمش بى صید دل مهیا شد آهو بگرفتن پلنگ آمد

جز عاشق پاك دیده شناسد یارى كه صد هزار رنگ آمد

بازیچه آن بت شكر لب شد هر بقیچه كه از فرنك آمد

من بنده خواجه كه در معنى آسوده زقید صلح و جنگ آمد

تا ميكند مسكن فروغى شد

فارغ ز خيال نام و ننگ آمد

هه شب راه دلم برخم گیسوی تو بود

آه از این راه كه بارىكتر از موى توبود

رهرو عشق ازین مرحله آگامى داشت

كه ره قافله دیر و حرم سوى تو بود

گر نهادیم قدم بر سر شاهان شاید
 که سر همت ما بر سر زانوی تو بود
 پیش از آن دم که شود آدم خاکی ایجاد
 بر سر ما هوس خاک سر کوی تو بود
 پنجه چرخ ز سر پنجه من عاجز شد
 که توانائیم از قوت بازوی تو بود
 زان شکستم بهم آئینه خود بینی را
 که نگاهم همه در آئینه روی تو بود
 پیر پیمانه کشان شاهد من بود مدام
 که همه مستیم از نرگس جادوی تو بود
 تا مرا عشق تو انداخت ز پا دانستم
 که قیامت مثل از قامت دلجوی تو بود
 ماه نو کاشته از گوشه گردون سر زد
 که خجالت زده گوشه ابروی تو بود
 نفس خرم جبریل دم باد مسیح
 همه از معجزه لعل سخنگوی تو بود
 مهربانی کسی از دور فلک هیچ ندید
 زانکه هم صورت و هم سرت و هم خوی تو بود

هیچکس آب ز سرچشمه مقصود نخورد

مگر آن تشنه که جایش بلب جوی تو بود

دوش با ماه فروزنده فروغی میگفت

کافقاب آبتی از طلعت نیکوی تو بود

این چه تابیست که آن حلقه کیسودارد

که دل هر دو جهان بسته بیکمو دارد

نقد یکبوسه بصد جان کرانمایه نداد

داد از این سنگ که لعلش بقرآزودارد

اهل بیتش همه در جلوه او حیرانند

این چه معنی است که آن صورت نیکودارد

مگر از دیدن او دیده پیوشد ورنه

کی کسی طاقت نظاره آن رو دارد

پس چرا میرمد از حلقه صاحب نظران

گر نه آن چشم سیه شیوه آهو دارد

يك مسلمان ز در جمعه نیامد بیرون

بنده دیر مغان باش که هندو دارد

تاجداران همه خاک در آن درویشند

که بسر خاکی از آن خاک سر کو دارد

من و اندیشه ز بسیاری دشمن حاشا

دست موسی چه غم از لشکر جادو داد .

من و از کوی تو رفتن هیئات
 که سر راه مرا عشق ز هر سو دارد
 مگرش دست بچین سوزلف تو رسید
 که دم بباد سحر باقعه خوشبو دارد
 آه من دامن آن ماه فروغی نگرفت
 زانکه يك شهر هوا خواه و دعا گو دارد
 اینخوش آنانکه قدم در ره میخانه زدند
 بوسه دادند لب شاهدو پیما نه زدند
 بحقارت مگر باده کسانرا کاینقوم
 پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند
 خون من باد حلال لب شیرین دهنان
 که بگام دل ما خنده مستانه زدند
 جانم آمد بلب امروز مگر یاران دوش
 قدح باده بیاد لب جانان زدند
 مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف
 سر زنجیر بیای دل دیوانه زدند
 بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق
 که گدایان درش افسر شاهانه زدند
 غایت بکمین از آن قوم نیابد بکشتار
 که بدربای غمش از پی دردانه زدند

هیچکس در حرمش راه ندارد کانهجا
 دست محرومی بر محرم و بیگانه زدند
 کر نه کاشانه دل خلوت خاص غم تست
 پس چرا مهر ترا بر این خانه زدند
 کس نجست از دل که گشته ما هیچ نشان
 موبو هر چه سر زلف ترا شانه زدند
 آخر از پیراهن شمع فروغی سر زد
 آتشی را که بهان بر پر پروانه زدند
 بیدادگر نگارا تا کی جفا توان کرد
 یاداش آن جفاها بکوه وفا توان کرد
 بیگانه رحمت آورد بر زحمت دل ما
 کی آنقدر تطاول با آشنا توان کرد
 مخمور و تشنگانیم زان چشم و اهل میگون
 جانی بهاتوان داد کامی روان توان کرد
 وقتی بیک اشارت جانی توان خریدن
 گاهی بیک تبسم دردی دوا توان کرد
 یکبارا گریه پرسی احوال بی نصیبان
 با صد هزار حرمان دل را رضاتوان کرد
 هر مدعا که خواهی گر از دعا دهد دست
 چندی بسر توان زد عمری دعا توان کرد

گر جاذبه محبت آتش بدل فروزد
 بر که هوس توانس و خست ترک هوانوان کرد
 گر پیر باده خوران گیرد ز لطف دستم
 هر سو بکام خاطر عیشی بپا توان کرد
 گر جرعه بریزد بر خاک لعل ساقی
 خاک صبوحشان را آب بقا توان کرد
 گر آدمی در آید در عالم خدائی
 آدم ز تو توان ساخت عالم بنا توان کرد
 گر نیم شب بنیالی از سوز دل فروغی
 راه قضا توان زد دفع بیلا توان کرد
 نه حسرت وصالش از دل بدر توان کرد
 نه صبر در فراقش زین بیشتر توان کرد
 تا وقت باز گشتن چندی عزیز باشی
 بکچند از آن سر کو عزم سفر توان کرد
 گر بوسه توان زد با قوت آن دولب را
 بکهمر از این نه ناخون در جگر توان کرد
 گر کام جان توان یافت از موی و روی دلبر
 روزی شب توان بردش می صحر توان کرد
 گر بر مراد بلبل آ نشاخ گل بخندد
 دامان کلمستان را از گریه تر توان کرد

گر دامن جوانان افتد بدست ما را
پیرانه سر بهالم خود را سمر توان کرد
هر جا که حسن معشوق سرگرم جلوه کردد
جز عاشقی میندار کار دگر توان کرد
در هر کمین که آن ترک تیراز کان کشاید
دل را هدف توان ساخت جان را سپر توان کرد
کارم بجان رسیده است از نا صبوری دل
پنداشتم کز آن رو قطع نظر توان کرد
از من بکوی محبوب بیقدرتر کسی نیست
کی در غم محبت صبر آنقدر توان کرد
از کوی میفروشان جائی کجا توان رفت
کانجا غم جهان را خاکی بسر توان کرد
گر سرزند ز مشرق آن آفتاب خوبی
هر ذره را فروغی چندین قمر توان کرد
بامیدی که وفا خواهم دید
از تو تا چند جفا خواهم دید
تا کی از لعل شراب آلودت
غیر را کام روا خواهم دید

گر توان وصل ترا دید بخواب
 این چنین خواب کجا خواهم دید
 طاق ابروی تو گر قبله شود
 خوشتر از دعا خواهم کرد
 تا سر زلف تو در دست منست
 مشک چین را بخطا خواهم دید
 حسن تو پرده ز چشم برداشت
 تا ازین پرده چها خواهم دید
 گر تو شمشیر زنی مردم را
 چشم حسرت بقفا خواهم کرد
 گر کماندار نوئی دلها را
 هدف تیر بیلا خواهم دید
 هر کجا قیامت تو بنشیند
 بس قیامت که بپا خواهم دید
 گر کف پای نهی بر سر خاک
 خاک را آب بقا خواهم دید
 مگر آن ماه فروغی دیدی
 که فروغت همه جا خواهم دید
 مرا بیا چشم گریان آفریدند
 ترا با لعل خندان آفریدند

جهان را تیره و ايجاد کردند
 ترا خورشيد تابان آفریدند
 خط را عين ظلمت خلق کردند
 لب را آب حيوان آفریدند
 خم موی ترا دیدند بر روی
 قرین کفر و ایمان آفریدند
 پریشان زلف تو تا جمع گردید
 دل جمعی پریشان آفریدند
 سر کوی خم چو کن او شد
 چو کو از بهر چوکان آفریدند
 من از روز جزا واقف نبودم
 شب یلدای هجران آفریدند
 بمصر آن دم زلیخا جامه زد چاک
 که یوسف را بکنعان آفریدند
 بچاه افتاد وقتی یوسف دل
 که آن چاه زنجاران آفریدند
 زمانی سرو را از پا فکندند
 که آن قد خرامان آفریدند

صف عشاق را روزی شکستند
 که آن صفهای مژگان آفریدند
 فروغی را شبی پروانه کردند
 که آن شمع شبستان آفریدند
 آنکه در عشق سزاوار سردار نشد
 هر که از حالت منصور خبرداو شد
 نقشی از پرده ایجاد پدیدار نشد
 کر تماشای رخت صورت دیوار نشد
 آنکه بوسید لب نوش توشکر بخشید
 و آنکه چسبید در آغوش تو بیدار نشد
 طرب انگیز کلبی در همه گلزار نرسد
 که بسود ای غمت بر سربازار نشد
 موبو حال پراکنده دلان کی داند
 آنکه در حلقه موی تو گرفتار نشد
 هر چه گفتند مکرر همه در گوش آمد
 بجزار نکنه توحید که تکرار نشد
 کر نکتم غم دیرینه دل معذورم
 که میان من و او فرصت گرفتار نشد
 آنکه نوشید شراب از قدح ساقی ما
 مست گردید بدان گونه که هشیار نشد

آنکه در جمع خرابات نشینان نشست

در حرم خانه حق محرم اسرار نشد

زلف شاهد ز سر طعنه بزاهد میگفت

حیف از آن رشته بتسبیح که زتار نشد

هر که را خون دل از دیده فروغی بچکید

قابل دیدن آب مشرق انوار نشد

باقی بده رطل گران زانمی که دهقان پرورد

اندوه بردغم بشکر دشادی دهد جان پرورد

زان داروی درد کهن پیمانه در ده بمن

کش خضر در ظلمات دن چون آب حیوان پرورد

بر خیز و ساز باده کن فکر بتان ساده کن

از بهر عیش آماده کن لعلی که هر جان پرورد

جامی بکش تا جم شوی با اهل دل محرم شوی

خضر مسیح ادم شوی انفاست انسان پرورد

نامی بساغر کرده ام کوثر بدست آورده ام

باشاهدی می خورده ام کو باغ ضوان پرورد

بر نفس کافر کیش من طعن مسلمانان مزن

زیرا که میرا نجنم باید که مهمان پرورد

کر خواجه از روی کرم من بنده را بخشد چه غم

پاکیزه دامان لاجرم آلوده دامان پرورد

بکزیده پرمغان رندیست از بخت جوان
 گر طامیش نام جهان زاب زرستان پرورد
 کر بر خرابی بگذری سوبش بخواری ننگری
 کابام گنج گوهری در گنج ویران پرورد
 شوریده و شیدا گمده دل که دلبر جا کند
 عین بقا پیدا کند هر جان که جانان پرورد
 گر احب چشم نری کوهر بدامان پروردی
 نر کر به ابر آذری درهای غلطان پرورد
 مشکن دل مرد خدا زیرا که بازوی فضا
 صد کافر اندازد زیا تا یک مسلمان پرورد
 در بند نفسی مو بمو هامون بهامون کو بکو
 یزدان چوید هر که او در پرده شیطان پرورد
 چون دل بجائی شد کرو هم کم بگویم کم شنو
 کاسرار خود را راهرو بهتر که پنهان پرورد
 کر سالک دبرینه در باب روشن سینه
 تحصیل کن آئینه گانوار یزدان پرورد
 ابخسرو شیرین دهن خندد آب چشم من
 چون ابر کرید در چمن کلهای خندان پرورد
 خط بر لب نوشش نکر چون مور بر تنک شکر
 باطوطی کوبال و پردر شکرستان پرورد

کیسوی چون زنا را و آرایش رخسار او
 يك شمه است از کار او کفری که ایمان پرورد
 دارم بشاهی دست رس کو منبع فیض است و بس
 در سایه بال مکس شاهین پیران پرورد
 شاهان همه هندوی اوزاری گمان در کوی او
 هر موری از نیروی او چندین سلیمان پرورد
 کو خصم ارباب صفاز سحر ساز دمارها
 تادست موسی از عصا خونخواره بعثیان پرورد
 بیری فروغی سوی من دارد نظر در انجن
 کر يك فروغ خوبشتن صده هر رخشان پرورد
 شاه جوانمردان علی هم در خفی هم در جلی
 آن کر جمال منجلی خورشید تایان پرورد
 ناصورت زیبای نواز پرده عیا نشد
 یکباره پری از نظر خاق نهان شد
 کر مطرب عشاق نوئی رقص توان کرد
 ور ساقی مشتاق نوئی مست توان شد
 کیسوی دلاویز تو زنجیر جنون گشت
 بالای بلاخیز تو آشوب جهان شد
 نقدی که بازار تو بردیم تلف گشت
 سودی که ز سودای تو کردیم زیان شد

جان ازالم هجر توبیصبر و سکون گشت
تن از ستم عشق توبی تاب و توان شد
هم قاصد جانان سبک از راه نماید
هم جان گرانمایه بتن سخت گران شد
چشم همه دم در ره آن ماه گهر ریخت
اشکم همه جا در پی آن سرو روان شد
مقصود خود از خاک در کعبه بجستم
باید که بجان مغشوف دیره مغان شد
تا دم زدم از معجزه پیر خرابات
صوفی یقین آمد و زاهد بکمان شد
پیرانه سر آمد بکف دامن طنلی
المنه لله که مرا بخت جوان شد
تا خاک نشین ره عشقیم فروغی
خورشید زما صاحب صد نام و نشان شد
کردر آید شب عید از درم آنصبح امید
شب من روز شود بکسر و روزم هم عید
خستگیهای مرا عشق بیکجو نگرفت
لاغریهای مرا دوست بیکجو نخرید
غنچه در همه گلزار محبت نشکفت
کلبنی در همه بستان مودت ندید

هم سحابی زیبا بان مروت نکذشت

هم نسیمی ز گلستان عنایت نوزید

صاف بی درد کس از سافی این زم نخورد

کل بیخار کس از کلبن این باغ بچید

نه مسلمان ز فضا کام روا شد نه یهود

نه شقی مطلبش از چرخ برآمد نه سعید

رهروی کو که در این بادیه از ره نقاد

پیروی که در این معرکه در خون بطپید

نیکبخت آنکه در این خانه نه بگرفت و نه داد

نیز هوش آنکه در بن پرده نه بشیند و نه دید

از مرادت نکذر تا بمرادت برسی

که ز مقصود گذشت آنکه بمقصود رسید

وقتی آسوده ز آمد شد اندیشه شدیم

که در خانه به بستیم و شکستیم که لمید

تا فروغی بسیه روزی خود خوشنودیم

زانکه هرگز نتوان منت خورشید کشید

مهره توان برد مار اگر بگذارد

غنچه توان چید خار اگر بگذارد

با همه حسرت خوشم بگوشه چشمی
چشم بد روزگار اگر بگذارد
کام توان یافتن ز نر گس مستش
بک نفسم هوشیار اگر بگذارد
سر خوشم از دور جام و گردش ساقی
گردش لیل و نهار اگر بگذارد
فضل گیل از باده توبه داده مرا شیخ
غیرت باد بهار اگر بگذارد
بوسه نوان زد بر آن دهان شکر خند
گریه بی اختیار اگر بگذارد
پرده توانم کشید از آن رخ زیبا
کش مکش پرده دار اگر بگذارد
بر سر آنم که در کمند یقنم
بازوی آن شهسوار اگر بگذارد
وانگذازم بهیچکس دل خود را
غمزه آن دل شکار اگر بگذارد
دست نیابد کسی ز خاطر جمعم
زلف پریشان بار اگر بگذارد
هیچ ندردم بکرد عشق فروغی
جلوه حسن نکار اگر بگذارد

مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند
هر دست که دادند از آن دست گرفتند
هر نکته که گفتند همان نکته شنیدند
یکطایفه را بهر مگافات سرشستند
یکسلسله را بهر ملاقات گزیدند
یکفرقه بعشرت در کاشانه کشادند
یک زمره بحسرت سرانگشت گزیدند
جمعی بدر پیر خرابات خرابند
قومی به بر شیخ مناجات مریدند
یکجمع نکوشیده رسیدند بمقصد
یکقوم دویدند و بمقصد نرسیدند
فریاد که در رهگذر آدم خاصکی
بس دانه فشاندند و بسی دام کشیدند
همت طلب از باطن پیران سحر خیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند
زنهار مزین دست بدامان گروهی
کز حق بهریدند و بباطل گرویدند
چون خلق در آیند بیازار حقیقت
ترسم نفروشد مناعی که خریدند

کوتاه نظر غافل از آن سرو بلند است

کین جامه باندازه هر کس نبریدند

مرغان نظر باز سبک سیر فروغی

از دامکۀ خاک بر افکاک پریدند

دل بابروی نوای تازه جوان باید داد

بوسه بر نفع تو باید زد و جان باید داد

شمه از خط سبز تو بیان باید کرد

کوشمالی بهمه سبز خطاب باید داد

یا نباید خم ابروی تو شمشیر کشد

یا بیاران همه سر خط امان باید داد

بهوای دهننت نقد روان باید باخت

در بهای سخنت جان جهان باید داد

چشم بیمار تو با زلف پریشان میگفت

که باشفته دلان تاب و توان باید داد

خون مردم همه کر چشم تو ریزد شاید

در کف مرد چرا تیرو کمان باید داد

کر نمودم بهمه روی ترا معذورم

قبله را بر همه خلق نشان باید داد

بزبان کاری عشاق اگر خرسندی
 هر چه دارند سراسر بریان باید داد
 پنجه در چنبر آن زلف دو تا باید زد
 بده بر حلقه آن موی میان باید داد
 همه جا دیده بدان چاه ذقن باید دوخت
 همه دم بوسه بر آن کنج دهان باید داد
 آخر ای ساقی کلچهره فروغی را چند
 می زخون مژه و لعل بمان باید داد
 هر جان که بر لب آمد و اقف از آن دهان شد
 هر سر که از میان رفت آنگاه از میان شد
 هر دوستی که کردم تأثیر دشمنی داد
 هر خون دل که خوردم از دیده ام روان شد
 سنبل زبوی زلف بی صبرویی سکون شد
 هر کس بیاد چشمت رنجور و ناتوان شد
 در وصف تار مویت یکم و بیان نکردم
 با آنکه در تکلم هر موی من زبان شد
 از لعل پر فسونت گویا شدیم آری
 کز سامری نوباشی گو ساله میتوان شد
 پای طلب کشیدم از کعبه و کلیسا
 روزیکه سجده کاهم آن خاک آستان شد

دیدی که زاهد شهر در کوی شاهد ما
 دی لاف سلطنت زدامروز پیاسبان شد
 در دور چشم ساقی بخت جوان کسیر است
 کز فیض جام باقی پیرانه سر جوان شد
 فرش طرب بکستر چون با دنو بهاری
 فراش بوستان کشت نقاش گلستان شد
 از دولت گدائی کردیم یادشاهی
 هر که بندگی کرد آخر خدا بیکان شد
 در کلمش محبت منعم زناله کم کن
 خاموش کی نشیند مرغی که نغمه خوان شد
 کفتی ز گریه یکدم فارغ نشین فروغی
 بر هم نمیتوان زد چشمی که خون فشان شد
 تا صبا شانه بر آن زلف خم اندر خم زد
 آشیان دل بک سلسله را بر هم زد
 بود از زلف پربشان توام خاطر جمع
 فتنه عشق چو کیسوی تواس بر هم زد
 تابش حسن تو در کعبه و بتخانه قتاد
 آتش عشق تو بر محرم و نا محرم زد
 تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
 که زبندان تو آتش بچه زمزم زد

کر نه از مردن عشاق پربشان حال است

بس چرا زلف تو صد حلقه در این مانم زد

حال دل سوخته عشق کسی میداند

که بدل داغ ترا در عوض مرهم زد

اگر آن خال سیه رهن من شد شاید

زانکه شیطان بهمین دانه ره آدم زد

چشم بد در که آن صف زده مژگان دراز

خنجر بر دل صد یاره ما محکم زد

خجالت عشق بحدیست که در مجلس دوست

آستین هم نتوان بر مژه پر نم زد

اولین نقطه پرکار محبت ما ئیم

بس از آن کلک قضا دایره عالم زد

هر چه در جام تو ریزند فروغی مینوش

که بساقی نتوان شکوه ز بیش رک زد

کسی که در دل شب چشم خون نشان دارد

بیاض چهره اش از خون دل نشان دارد

ز پرده راز دلم عشقش آشکارا کرد

که شعله را نتواند کسی نهان دارد

بسختی از سر بازار عشق نتوان رفت

که این معامله هم سود و هم زیان دارد

به تیره روزی من چشم روز کار گریست
 ندانم آن مه تابان چه در نظر دارد
 کشاکش دلم آنزلف مو بمو داند
 خوشا دلی که دلارام نکته دان دارد
 سزد که اهل نظر سینه را نشان سازند
 که ترك عشوه گری تیر در گمان دارد
 ز سخت جانی آئینه حیرتی دارم
 که تاب جلوه آن یار مهربان دارد
 مهی ز برج مرادم طلوع کرد امشب
 که فخر بر سر خورشید آسمان دارد
 زهر طرف بتظلم نیازمندی چند
 رخ نیاز بر آن خاک آستان دارد
 من آن حریف عقوبت کش و فاکیشم
 که عشق زنده ام از بهر امتحان دارد
 فروغی از غم آن نازنین جوان جان داد
 کدام پیر چنین طالع جوان دارد
 کـرز غلامبش نشانت دهند
 سلطنت کوف و مکات دهند
 بنده او شو که بیک التفات
 خواجگی هر دو جهان دهند

تا شرف بخت جوانت دهند	بیروی پیر خرابات کن
تا همه دم رطل کسرات دهند	دامن رندانه سبک سیر گیر
تا ز قضا خط امانت دهند	در بنحط ساقی گلچره زن
تا خبر از راز نهانت دهند	باده مستانه بنوش آشکار
بوسی از آن کنج دهانت دهند	تا نرسد جان تو بر لب کجا
دیده با قوت فشانند دهند	کر نگری لعل کهر بار او
ره بسرا پرده جانت دهند	کر بدری پرده تن راز هم
کر همه گلزار جنانت دهند	در عوض خاک در او مگیر

کاش فروغی شب هجران دوست

تا بسحر تاب و توان دهند

عجب خیال خوشی کرده ام خدا بکند	مگر خدا زرقیبان ترا جدا بکند
که روزگار ترا با من آشنا بکند	سزای مردم بیگانه رادم روزی
که آه سوختگان در دل تو جا بکند	خبر نمیشوی از سوز ما مگر وقتی
در این معامله کر عمر من وفا بکند	بر آن سرم که جفای ترا بجان بخرم
اگر بدرد تو دل خواهش دو ا بکند	قبول حضرت صاحب دلان نخواهد شد
که قصد بندگی از بهر مدعا بکند	پسند خواهی ما هیچ بنده نشود
که ما وفا نمائیم و او جفا بکند	طریق عاشقی و رسم دلبری این است
که ما خطا بنمائیم و او عطا بکند	کمال بندگی و عین خواجگی اینست

ندانم این دل صد باره را چه چاره کنم خدا نکرده اگر تیرا و خطا بکنند
بیاد زلف و بنا گوش اودلم تا چند شب دراز بنالد سحر دعا بکنند

فروغی از پی آن نازنین غزال برو

که در قلمرو عشقت غزل سرا بکنند

تا برخ چین سر زلف تو لرزان نشود

همه جا قیمت مشک ختن ارزان نشود

دل يك سلسه دیوانه بجنبید از جای

حلقه موی تو کر سلسله جنبان نشود

راه در جمع پراکنده دلانش ندهند

آنکه از حلقه زلف تو پریشان نشود

پیش صاحب نظر آن صورت بر دیوار است

آنکه در صورت زیبای تو حیران نشود

خضر اگر بوسه زند لعل می آلود ترا

هر گر آلوده بسر چشمه حیوان نشود

نا دما دم نکشد جام لبالب ساقی

سر بسر باخبر از گردش دوران نشود

تا کسی خواجگی هر دو جهان را نکنند

لایق بندگی حضرت انسان نشود

تا کسی ذره صفت پاک نکرده در عشق

قابل تربیت مهر در خشان نشود

دوش با آن مه تا بنده فرو غی میگفت
 کردلم مهر تو پیدا شد و پنهان نشود
 ایخوشا رندی که رودر ساخت میخانه کرد
 چاره دور فلک از گردش پیمانه کرد
 سالها کردم بصافی خدمت میخانه را
 تا مو صاف محبت در وجودم خانه کرد
 دانه تسبیح ما را حالتی هرگز نداد
 بعد از این در پای خم انکور باید دانه کرد
 نازم آن چشم سیه کریک نگاه آشنا
 مردم آگاه را از خویشتن بیکانه کرد
 چشمه خورشید رویش چشم را بیتاب ساخت
 حلقه زنجیر مویش عقل را دیوانه کرد
 منکه در افسونگری افسانه ام در روز کار
 نرکس افسونگر ساقی مرا فسانه کرد
 دامن آن کنج شادی را نیاوردم بدست
 سیل غم بیهوده یکسر خانه ام ویرانه کرد
 سر حق را بر سر دار فنا کرد آشکار
 در طلب منصور الحق همت مردانه کرد
 آنچه با جان فروغی کرد حسن روی دوست
 کی فروغی شمع با آتش بجان پروانه کرد

نرگس که فلک چشم و چراغ چمنش کرده

چشم تو سر افکنده بهر انجمنش کرد

تا غنچه بباغ از دهن نیک تو دم زد

عطار صبا مشک ختن در دهنش کرد

تا گل بهوا خواهی روی تو در آمد

نقاش چمن صاحب وجه حسنش کرد

تا سرو پی بنمذگی قدم تو بر خواست

دور فلک آ زادز بند معنش کرد

تا لاف بهم چشمیت آ هوی حرم زد

سلطان قضا امر بخون ریختنش کرد

هر خون که بخاک از دم تیغ تو فرو ریخت

فردای جزا کس نتواند نمش کرد

هر جامه که بر قامت عشاق بریدند

عشق تو بر پنجه قدرت کفنش کرد

هر شام دل از یاد سر زلف تو نالید

مانند آغریبی که هوای وطنش کرد

هر کس که بشیرین دهنی دل نسیپارد

نتوان خبر از حال دل کو هکنش کرد

با هیچ نشانی نكند سخت كمانی

کاری که بدل غمزۀ نارك فکـنش کرد

دردا که ز معشوق نشد چاره دردم

تاجذبه عشق آمد وهم دردمنش کرد

گفتم که دل اهل جنون را بچه بستی

دستی بسر زلف شکن بر شکـنش کرد

زنهار بمست در میخانه مخمـدید

کاین بیخبری با خبر از خویشتنش کرد

چشمی که بیک غمزۀ مرطبع غزل داد

نسبت نتوانم بغزال ختمش کرد

باقوت صفت خون جگر خورد فروغی

تا جوهری عقل قبول سخنش کرد

دل نام سرزلف ترا مشک خطا کرد

الحق که در این نکته غلطرفت و خطا کرد

مژگان تو دل را هدف تیرستم ساخت

ابروی تو جانرا سپر تیغ بلا آمد

هر نکته که آن شك شکر گفت نکو گفت

هر جلوه که آن رشك قمر کرد بجا کرد

ترکان خطائی روش مه-ر ندانند
 نتوان ز خطا زاده تمنای وفا **ک**رد
 در مجلس غیر آن بت بیشرم و حیا را
 دیدم که چها خورد و چها برد و چها کرد
 صد جان گرامی به گرفت از لب جانان
 يك جان بسر راه طلب هر که فدا کرد
 کبر بر سر ما دست فلک تبع بیارد
 مارا نتوان زان مه بیمهر جدا کرد
 خود را بهمه حال فراموش نمودم
 تا پیر مغان آگهم از سر خدا کرد
 یکخطا تر آشفته نشد جمع فروغی
 تا باد صبا شانه بر آنزلف دو نا کرد
 تا حریفان بر در میخانه ماوا کرده اند
 خانه غم را خراب از سبیل صها کرده اند
 میکساران چنك تا در کرن مینا زدند
 دعوی کرد تکی با چرخ مینا کرده اند
 تا بیادش باقی از مینا بساعر ریخت می
 میکشان از بیخودی صد گونه غوغا کرده اند
 می بکشتی نوش کن کر فیض پیر می فروش
 قطره می از خجالت بخش دریا کرده اند

تا زمستی شکر افشان شد دهان تنك او
 آرزوی تنك عیشان را مهیا کرده اند
 موی او تا بامیان ناز کش الفت گرفت
 تا صف دیوانگانش را تماشا کرده اند
 دیرکنعان را قرار از حسن یوسف داده اند
 شیخ صنعان را طرب از عشق ترسا کرده اند
 سودها بردند بخاری که در بازار عشق
 نقد جانرا با متاع بوسه سودا کرده اند
 صحبت نوشین لبان دل مردگانرا زنده کرد
 کز دم جان بخش اعجاز دسیحا کرده اند
 ساختند از بهرجانان خانه در کفر دین
 گاه نامش را حرم گاهی گلیسا کرده اند
 دانه تسبیح از آن خال معنبر ساختند
 حلقه زنار از آن زلف چلیپا کرده اند
 گرم شد بازار استغنائی یوسف طلعتان
 تا تماشای خود از چشم زلیخا کرده اند
 التفانی نیست خوبانرا بحاك عاشقان
 تا مثال خوش در آئینه پیدا کرده اند
 کربتان خوردد خون مافروغی دم مزین
 کانچه با ما کرده اند این قوم زیبا کرده اند

نفس نا مسلمانم از کنه پشیمان شد
 راهی برا آمد کافری مسلمان شد
 دانه‌ای خال او دام راه آدم گشت
 حلقه‌های موی او ما حلق شیطان شد
 از سیاهی بختم زلف یار در هم گشت
 وز نباهی حال چشم دو ست حیران شد
 تا بیای او دادم نقد جان بآسانی
 مطلبم بدست آمد سخت کار آسان شد
 مطربی بمستی کرد ذکر چشم و زلف او
 حال مادگرگون گشت جمع ما پربشان شد
 خسروی بشیرینی تلخ کرد گامم را
 کز لب شکر خندش نرخ شکر ارزان شد
 تا بخون خود خفتم زخم از تو مرهم یافت
 تا بدر ددل مردم در دم از تو درمان شد
 تا ز مشرق خوبی طالع طلعت تو گشت
 مشتری بخاک افتاد آفتاب پنهان شد
 در غلامیت ما را فر سلطنت دادند
 خادم تو خسرو گشت بنده تو سلطان شد
 تا بشانه افشاندی زلف عنبر افشان را
 خاک عنبر آگین گشت باد عنبر افشان شد
 ساقی از می باقی جرعه بخاک افشاند
 در قلمرو ظلمت نامش آب حیوان شد

زاری من آ و ردش بر سر دل آزاری
 تا بنام افزون کشت ناز او فراوان شد
 چندی از رخ و زلفش سنبل و سمن چیدم
 خط سبز او سرزد روزگار ریحان شد
 عشق تا بدید آمد دانش فروغی رفت
 در کمال دانائی محو طفل نادان شد
 شب که در حلقه ما زلف دلارام نبوه
 تا بنزدیک سحر هیچ دل آرام نبود
 حلقه دام نجات است خم طره دوست
 وای بر حالت مرغی که در این دام نبود
 جز بدان آهوی وحشی که بمن رام نکشت
 دل وحشت زده با هیچکس رام نبود
 بار درکشتن من اینهمه انکار نداشت
 گر در این کار مرا غایت ابرام نبود
 منت بیک صبا را نکشیدم در عشق
 که میان من و او حاجت پیغام نبود
 من از انجام جهان واقفم از دولت جام
 که بجز جام نسی واقف از انجام نبود
 می خورا بخواجه که زیر فلک مینامی
 خون دل خورد حریفی که می اشام نبود

خم فرح بخش نمیکشت اگر باده نداشت
 جم سر انجام نمی جست اگر جام نبود
 چشم بد دور که در چشمه نوش ساقی
 نشأ بود که در باده گل فام نبود
 مایل گوشه ابروی تو بودم وقتی
 که نشان از مه نو بر لب این بام نبود
 جلوه گر حسن تو از عشق من آمد ارسی
 بیج معلوم نمیکشت اگر شام نبود
 فتنه در شهر زهر گوشه نمی شد پیدا
 چشم فنان تر گرفتند ایام نبود
 ز اختراق جگرم چند پر شرر ماند
 خدا کند که نه خاور نه باختر ماند
 ز شامگاه قیامت کسی نمیدیشد
 که در فراق تو یگشام تا سحر ماند
 ز سر پرده غیب آنکسی خبردار است
 که با حضور تو از خویش بیخبر ماند
 دلی که زد بدوزلف تولاف بگرنگی
 چو نافه غرق بخونابه جگر ماند

هزار فتنه زهر حلقه بر انگیزد
 شبی که عقرب زلف تو بر قمر ماند
 دلت بسینه سیمین ز سنک ساخته اند
 کله تیر ناله عشاق بی اثر ماند
 چو شام زلف تو سر منزل غریبانست
 دل غریب من آن به که در سفر ماند
 کرا اعتقاد بدامان محشر است ترا
 مهل که دامنم از خون دیده تر ماند
 من از وجود تو غافل نیم در آن غوغا
 که ببحر پدر از حالت پسر ماند
 زنا رسائی طومار عمر هیتتر سم
 که وصف جعدر سای تو مختصر ماند
 فتنه بروی نو ایکاش دیده یوسف را
 که محو حسن تو در اولین نظر ماند
 چه دافها که نکشتیم در زمین امید
 در یغ و درد گر این کشته پی نمر ماند
 خواص باده ز آب حیات بیشتر است
 علی الخصوص که در شیشه بیشتر ماند
 از آن شراب مرا کاسه بده ساقی
 که سر نماند و کیفیتش بسر ماند

پرستش صنمی کن که روی روشن او
 برای انور کنجور نامور ماند
 خدای من ورا آفریده بهر همین
 که زر فشاند و از زر عزیز تر ماند
 قدم بخاک فروعی نهد پی درمان
 بدرد عشق جگر خسته که در ماند
 زیب غزل کردم این سه بیت ملک را
 تا غزل صدر هر مراسله باشد
 ده دله از بهر چیست عاشق و معشوق
 عاشق و معشوق به که یکدله باشد
 با کله خوش نیست روی خوب نودیدن
 دیدن رویت خوش است بیکله باشد
 طاقت و صبرم نمانده است دگر هیچ
 در شب هجرم چه قدر حوصله باشد
 دوش بهیچم خرید و خواجه ترسم
 باز پشیمان از این معامله باشد
 راه رو عشق باید از پی مقصود
 در قدمش صد هزار آبله باشد
 تند مران ای دلیل ره که بمادا
 خسته دلی در قفای قافله باشد

موی نوزد حلقه بر میان و نکذاشت

یکسر هو در میانه فاصله باشد

آنکه مسلسل نموده طره لیلی

خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

کبوتری که نباید بزیر پنجه شاه

سرش ز دست قضا پایمال شاهین باد

سمند چرخ که بی تازبانه میر قصد

پی سواری او زیر زین زرین باد

نقش همیشه بشمشیر جوهر افشان است

سرش هماره بدیهم کوه آکین باد

نشیب حضرت او سجده گاه خورشید است

فراز رایت او بوسه گاه پروین باد

بساط بار کفش چهره امیران است

چراغ انجمنش دیده سلاطین باد

غبار رزد کفش بر سر سماوات است

شهاب تیر پرش در دل شیطاین باد

زمانه در صف میدان او توصیف است

ستاره بر در ایوان او بتحسین باد

جمال او همه روز آفتاب اجلال است

جلال او همه شب آسمان تمکین باد

رخ محبت وی از جام باده گلگون است
 کینار خصم وی از خون دیده رنگین باد
 همه دعای فروغی بدولت شاه است
 همیشه ورد زبان فرشته آمین باد
 خدا خوان تا خدادان فرق دارد
 که حیوان تا بانسان فرق دارد
 موحد را بمشرك نسبتی نیست
 که واجب تا بامکلف فرق دارد
 محقق را بمقلد کسی توان گفت
 که دانایا تا بنادان فرق دارد
 مناجاتی خراباتی نکردد
 که سیر جسم تا جان فرق دارد
 مخوان آلوده دامن هر کسی را
 که دامن تا بدامن فرق دارد
 من و ابروی یار و شیخ و محراب
 مسلمان تا مسلمان فرق دارد
 من و میخانه خضر و راه ظلمات
 که می بسا آب حیوان فرق دارد
 مخوان دور فلک را دور ترسا
 که دوران تا بدوران فرق دارد

مکن تشبیه زلفش را بسنبل
 پیریشان تا پیریشان فرق دارد
 مبر پیش دهانش غنچه را نام
 که خندان تا بخندان فرق دارد
 رخس را مه مگو هرگز فروغی
 که خور بامام تابان فرق دارد
 بسته زلف تو شوریده سرانند هنوز
 تشنه لعل تو خونین جگر اند هنوز
 ساقیا در قدح باده چه پیمودی دوش
 که حریفان همه در خواب گرانند هنوز
 حال عشاق تو گلهای گلستان دانند
 که بسودای رخت جامه در اند هنوز
 از غم سنبه سیمین تو ای سیمین ساق
 سنک بر سینه زنان سیمبر اند هنوز
 نه همین مات جمال تو منم گرهر سو
 واله حسن تو صاحب نظرانند هنوز
 کاش برگردی از این راه که ارباب امید
 در گذر گاه تو حسرت نگه رانند هنوز
 هیچکس را نرسد دعوی آزادی کرد
 که همه بنده زرین گرانند هنوز

همت مازسر هر دو جهان بند گذشت

دیگران قید جهان کسندرانند هنوز

کامی از ماهوشان هیچ فروغی مطلب

گزر سر مهر بگام دگر اند هنوز

حرف آتشین

دلا موافق آنزاف عنبر افشان باش

سیاه روز و سراسیمه و پریشان باش

بمعنی ارتموانی برنگ باران شد

برو بعالم صورت شبیه ایشان باش

بجز بجان گرانمایه وصل جانان را

و گرنه تا باید مستعد هجران باش

بعمرا گز عملی غیر عشق کز دستی

کنون ز کرده بیحاصلت پشیمان باش

مراد اهل دل از دیرو کعبده بیرون است

بیرون ز دایره کافر و مسلمان باش

غلام عالم تر کیم تا بکسی باشی

طلسم مرا بشکن شاه عالم جان باش

بزیر بار طبیبان شهر نتوان رفت

بدرد خوکن و آسوده دل ز درمان باش

نظر بدامن گلیچین نمیتوان کردن
 بخار سرکن و فارغ زسیر بستار باش
 نصیب خضر خدا کرد آب حیوان را
 بگو سکندر ظلمت دویده حیران باش
 همای طالع اگر سایه بر سرت فکند
 پی سجود همایون سر بر خاقان باش
 چو باد بر شکند چین زلف غایبه بارش
 قند زهر شکنی صد هزار دل بندگارش
 چه عشوها که خریدم ز چشم عشوه فروشش
 چه بادها که کشیدم ز لعل باده گسارش
 مرا بصید گهی میکشد کمند محبت
 که خون شیر خورند آهوان شیر شکارش
 اگر بدادن جان ممکن است دیدن جانان
 زپرده کوبدر آید که جان کنم به نثارش
 چگونه سرو روانی بفکر خون من افتد
 نه ریخت خون جهانی بخاک راه کرارش
 دلی که میرود اندر قفای سلسه مویان
 نمی کشند بخونش نه می دهند فرارش
 کسی که سلسله میسازد برای مجامین
 خبر هنوز ندارد زموی سلسله دارش

کجا رواست که یک-چارود بدامن گلچین
گلی که بلبل مسکین کشید ز حمت خارش

کنون وجود فروغی بهیچ کار نباید
که باز داشته سودای عشق از همه کارش

سر نه پیچم ز خط فرمانش	کر هلاک من است عنوانش
آنکه اندیشه نیست از جانش	مرد میدان عشق دانی کیست
که نکردند تیر بارانش	کس بمیدان عشق روی ندرد
دست امید من زدا مانش	هیچ نیغی جدا نکرداند
من و آشوب چشم قتاش	مردم از فتنه ایمنی جویند
من و زلفین عنبر افشانش	زاهد و گیسوان حور العین
التفانی به آب و حیوانش	تشنه لعل او نجاشد
بگذر از چشم زدا مسلمانش	ایکه داری سر مسلمانی
من و دردی که نیست درمانش	هست درمان برای هر دردی

واقف از حالت فروغی کیست
آنکه افتد ز چشم جانانش

ایخواجه برو بنده آن زهره جبین باش
در بندگی خاک درش صدر نشین باش
یکچند بگرد حرم و کعبه دویدی

یکچند مقیم در میخانه چین باش

بگذر ز سر عقل و قدم نه بره عشق

چندی پی آن رفتی چندی بی این باش

بگذار ز کف سبزه و بردار صراحی

یکچند چنان بودی یکچند چنین باش

بستان می باقی ز کف ساقی مجلس

آسوده دل از کوثر و فردوس برین باشد

خواهی که شوی خازن اسرار امانت

جبریل صفت در همه احوال امین باش

تا کی بگمان در پی مطلوب دوانی

در راه طلب پیرو ارباب یقین باش

ایمن مشو از فتنه چشم سیه او

چون روند نظر باز شدی حادثه بین باش

شاید که شکاری ز گناری بدر آید

بانیرو گمان در همه راهی بکمین باش

ای آنکه شدی آینه دار رخ یوسف

یک لحظه بفکر دل یعقوب حزین باش

هر که که بخندید امیران ملاحات

خوبین دل از آن خنده لعل نمکین باش

تا مقصد خویش از می و معشوق توان یافت

ساغر کش و باشاهد مقصود قربین باش

من نمیکویم که عاقل باش بادیوانه باش
 کر بجانان آشنائی از جهان بیگانه باش
 کر سر مقصود داری مو بموجوینده شو
 وروصال گنجخواهی سر بسردیوانه باش
 کر زبیر غمزه خونت ربخت ساقی دمزن
 و ر بجای باده زهرت داد در شکرانه باش
 چون قدح از دست مستان میخوری مستانه خور
 چن قدم در خیل مردان میزنی مردانه باش
 کر مقام خوشدلی میخواهی ازدور سپهر
 شام در مستی سحر در نعره مستانه باش
 کر شبی در خانه جا نانه مهمانت کنند
 کول نعمت رامخور مشغول احبخانه باش
 با بچشم آرزو سیر رخ صیاد کن
 یا بصحرای طلب در جستجوی دانه باش
 یا مشامت رازبوی سنبلش مشکین مخواه
 با هم آغوش صبا یا هم نشین شانه باش
 یا کل نورسته شو یا بلبل شوریده حال
 یا چراغ خانه یا آتش بجان پروانه باش
 یا که طبل عاشقی بر کوس معشوقی بزن
 یا برندی شهره شو یا در جمال افسانه باش

یا بزاhead همقدم شو یا بشاهد همنشین

یا خریدار خزف یا گوهر یکدانه باش

یا مسلمان باش یا کافر دورنگی تابکی

یا مقیم کعبه شو یا ساکن بتخانه باش

یا که در ظاهر فروغی ذکر درویشی مکن

یا که در باطن مرید خسرو فرزانه باش

شاهد بکام و شیشه بدست و سبب بدوش

مستانه میرسم ز در پیر می فروش

خواهی که کام دل ببری لعل ری بیوس

خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش

مائیم و کوی عشق درونی بر از خراش

مائیم و بزم شوق و دهانی بر از خروش

دانی که داد بلبل شیدا بدست کیست

از دست آنکه کرد لب غنچه را خموش

مرغی که میبرد بلبل بام آن پیری

بس طعنه میزند پیر او بر پیر س-روش

بند کسی چگونه نیوشم که آن دولب

از من گرفته اند دو گوش سخن بنوش

گر چشم فیض داری از آن چشمه کرم

ایدل بسینه خون شود ایچشم تر بجوش

من واله جمال تو با صد هزار چشم
 من بنده خطاب تو با صد هزار گوش
 زان باده دوش چشم تو پیموده خلق را
 شاید که روز حمشر نیاید کسی بهوش
 کارم ازین مثلث خانی بجان رسید
 قد بر فراز و زلف بپوشان و رخ میوش
 بی جهاد از آن دهان نرسد هیچکس بکام
 تا نیست ممکن تو فروغی بجان بکوش
 تا دهان او لبالب شد ز نوش
 غنچه را در پوست خون آمد بجوش
 بزم او بهتر ز کل گشت بهشت
 نام او خوشتر ز الهام سرش
 با غمش تا طاقتی داری بساز
 در پیش تا ممکنت باشد بکوش
 عید قیام او نمی یابد خلاص
 مست جام او نمی آید بهوش
 با چنان صورت چنان بنده نظر
 با چنین آتش چنان مانم خموش
 می خرم خوار جفايش را بجان
 می کشم بار گرانش را بدوش

ما و گلزاری که از نیرنگ عشق
 گسل بود خاموش و بلبل در خروش
 تا پیامش به شنوی از هر لیبی
 پنبه غفلت برون آور ز گوش
 رهزن آدم شد آن خال سیاه
 آه ازین گندم نمای جو فروش
 دوش در خوابش فروغی دیده ایم
 نا قیامت سر خوشیم از خواب دوش
 توو چشم سیه مستی که نتواند بید هشیارش
 من و بخت کران خوابی که نتوان کرد بیدارش
 نه الله است هر اسمی که بسرایند در قلبش
 نه منصور است هر جسمی که بفزایند بردارش
 بیازاری گذر کردم که زرقش است از خاکش
 بگلزاری قدح خوردم که گل عکسی است از خارش
 معطر شد دماغ جان من از بوی کیسویش
 منور شد چراغ چشم من از شمع رخسارش
 بیرونی که من دیدم همه خلعند مقتولش
 مسیحائی که من دارم همه شهرند بیمارش

بروئی دیده بگشادم که خون میجوشد از شوقش
 بموئی عهد بر بستم که جان میریزد از تارش
 چه مستیها که کردم از شراب لعل میگونش
 چه افسونها که دیدم از نگاه چشم سحارش
 چه شادیها که دارم در سر سودای اندوهش
 چه منتها که دارد یوسف من بر خریدارش
 دمام تلخ میگوید دعا گوین دولت را
 مکرر کنند میریزد لب لعل شکر بارش
 جواب هر سلام را دو صد دشنام میبخشد
 غرض هر لحظه کامی میبرم از فیض گفتارش
 پی شمشاد قد ماهی نمائدم قوت رفتن
 که سرو بوستان پادر گل است از شرم رفتارش
 پرستش می کند جان فروغی آفتابرا
 که ظلمت خانه دلها منور شد بانوارش
 نوئی آن آیت رحمت که نتوان کرد تفسیرش
 منم آن مایه حسرت که نتوان داد تغییرش
 نووزلف گر هگیری که نتواندید در چنگش
 من و خواب پریشانی که نتوان کرد تعبیرش
 تعالی الله ازین صورت که من مانم ز تحسینش
 بنام ایزد از این معنی که من لالم ز تقریرش

دلارا صورتی دیدم که دل میبرد دیدارش
 بصورتخانه رفتم که جان میداد تصویرش
 حریفی شد نگار من که شاهانند محتاجش
 غزالی شد شکار من که شیرانند نجویش
 بلای جان مردم فتنه چشم سیه مستش
 کشاده کار عالم حلقه زلف گر هیکرش
 بقتل عاشقان مایل دل پرورده از کینش
 بخون بیدلان شایق لب ناشسته از سیرش
 زدستی خفته ام در خون که تن مینازد از تیغش
 ز سستی خورده ام پیکان که جانمیرصد از تیرش
 در آنم جمع که بسرایند کراز جعد حور العین
 من و امید گیسویش من و سودای زیجیرش
 شبی نگذشت که دست غمش چون نی نمالیدم
 دروغ از ناله پنهان که بیدان نیست تأثیرش
 بمردن هم علاچی نیست رنجور محبت را
 فغان زین درد بیدرمان که درماندم ز تدبیرش
 سر معماری از داری بیا ایخوا جبه منعم
 که من ویرانه دارم که ویرانم ز تعمیرش
 مسخر ساخت نیر تا دل پاک فروغی را
 نوینداری که از افسون پیری کردست تسخیرش

آنرا که اول از همه خواندی بسوی خویش
 آخر بیکام غیر مرانش ز کوی خویش
 جوئی ز خون دیده گشادم بروی خویش
 بر روی خویش بسته ام آبی ز جوی خویش
 نتوان بقول زاهد بیهوده گوی شهر
 برداشت دل ز شاهد پاکیزه خوی خویش
 کی میرسی بحلقه دندان پاک باز
 تا نشکستی ز سنگ ملامت سبوی خویش
 ای نو بهار حسن خزان ز پی مباد
 گر تر کنی دماغ ضعیفم ببوی خویش
 هر بسته گشاده شود آخر از کمند
 الا دلی که بستیش از تار موی خویش
 گیرد سپهر چشمه خورشید را بکل
 گر بامداد پرده نپوشی بروی خویش
 دانی چرا نشسته بخاکستر آفتاب
 تا بنگری در آینه روی نکوی خویش
 من جان بزیر نیغ تو آسان نمیدهم
 تا بر نیارم از تو همه آرزوی خویش
 بوسیدن گلوی تو بر من حرام باد
 گر در محبت تو نبدم گلوی خویش

امشب فروغی آن مه بیدار بخت را
 در خواب کردم از لب افسانه گوی خویش
 چشم عظم خیره شد از عکس روی تابناک
 روزگارم تیره شد از تند موی مشکبویش
 شب که از خوی بد اورخت میبندم ز کویش
 بامدادان عذر میخواهد زمین روی نکویش
 عارف سالک کجا فارغ شود از ذکر و فکرش
 صوفی صافی کجا غافل شود از های و هویش
 خوشدل از وصلت نسازد تا نسوزی از فراقش
 زندگی از سر نگیری تا نمیری ز آرزویش
 هر چه خود را میبخشم از دست عشقش بر کناری
 میکشد باز آن خم گیسو دل هارا بسویش
 تا بصد حسرت لب و چشم نیفتد دست کیتی
 من نخواهم بست چشم از روی و لب از گفتگویش
 سایه سروی نشستم که از هر گوشه دارد
 آب چشم مردم صاحب نظر آهنگ خوش
 گر نشان جوئی ازو یکباره کم کن خویشتن را
 زانکه خود را بارها کم کرده ام در جستجویش
 عنکه امروز از غم دیدار او مردم بسختی
 آه اگر فردا نیفتد چشم امی-دم برویش

اشك خونین میرود از دیده ام هنگام هستی
 تا می رنگین بجایم کرده ساقی از سبویش
 بند مهر او فروغی کی توان از هم گسستن
 زانکه صد پیوند دارد هر سر و بیم بمویش
 در میکند خدمت کن بیمر که سلطان باش
 فرمانبر ساقی شو فرمانده دوران باش
 در حلقه میخواران بیگانه نباید شد
 یا خواجه فرمانده یا بنده فرمان باش
 گر صحبت یوسف رایبسته طمع داری
 یا آئینه روشن یا آینه گردان باش
 خواهی که بچنگ آری آتلف مسلسل را
 یا سلسله بر کردن یا سلسله جنبان باش
 گر باد ننوشتیدی شرمنده ساقی شو
 و ر عشق نورزیدی از کرده پشیمان باش
 چون خنده زندلعلش در دردل دریا ریز
 چوی گریه کند چشمم آماده طوفان باش
 سر چشمه حیوان را نسبت بلبش کم کن
 از عالم حیوانی بیرون رو و انسان باش
 اگر بر سر روی او افتد گذرت رفتن
 نه طالب جنت شو نه مایل رضوان باش

اسباب پریشانی جمع است برای من
 جمعیت اگر خواهی زان طره پریشان باش
 تا آگهیّت بخشند از مسئله معنی
 در کار که صورت عاشق شو و حیران باش
 در عهد ملك غم را از شهر بدر کردند
 شکرانه این شادی ساغر کش چندانباش
 گر روز فروغی را تار بك نمیخواهی
 در خانه تار بكش خورشید در خشانباش
 رنج بیهوده مکش که بحرم گاه بدیدر
 گنج مقصود بجو از دل و برانه خویش
 از بلا مرد خدا هیچ ندارد پروا
 وز هوا شیر علم هیچ ندارد نشویش
 دل یکقوم بخون خفته آن چشم سیاه
 حال یکجمع پراکنده آن زلف پریش
 چکنم گر نخووم تیر بلا از چپ و راست
 که سر راه مرا عشق گرفت از پس و پیش
 قوت من خون جگر بود ز باقوت لبش
 هیچکس در طلب نوش نخورد این همه نیش
 من و ترك خط آن ترك خطائی هیاه
 که مسر نشود توبه صوفی ز حشیش

عشق نزدیک سر زلف تو ام رام نداد
 تاناه جستم ز گمندی خرد دور اندیش
 با وجود تو و گر هیچ نیابد ما را
 نه هم آسایش رنجوری و هم مرهم ریش
 مهر آن ماه فروغی نپذیرد نقصان
 نور خورشید فروزنده نگردد کم و بیش
 آزادی اگر خواهی از عقل گریزان باش
 سر خیل مجانبین شو سر حلقه طفلان باش
 گر بار رخ و زلف او داری سر آ میزش
 هم صبح جهان آرا هم شام غربان باش
 خواهی نکنند خطش از دایره بیرون
 هر حکم که فرماید سر در خط فرمان باش
 هر جا چنین ترکی با تیر و کمان آید
 آماجگاه پیکان آماده فرمان باش
 دور از خم گیسویش تعظیم برویش کن
 از کفر چو برگشتی جوینده ایمان باش
 با نفس خلاف اندیش یکبار تخلف کن
 بکچند شدی کافر بکچند مسلمان باش
 گر کاسنه رنجی یک خمکده صهبا نوش
 و در طلب گنجی یک مرتبه ویران باش

پر گن قدح از شیشه بشکن خم اندیشه
 آنش بزن این پیشه سوزنده شیرانباش
 چون خنده زند ساقی صہبادل و خوشدلباش
 چون گریه کند مینا ساغر کش و خندانباش
 شمشاد فروغی را در شهر تماشا کن
 آسوده ز بستان شو فارغ ز کلمستانباش
 دلا مقید آن گیسوان پسر چین باش
 در این دو سلسله خاقان چین و ماچین باش
 غلام خواجہ عنبر فروش نتوان شد
 اسیر حلقہ آن چین زلف مشکین باش
 چو شاهدان شکر خنده در حدیث آیند
 تو در مشا ہدہ آن دہان نوشین باش
 اگر بشریت شمشیر او سری داری
 حریف ضربت آن بازوان سیمین باش
 بدہ بشیوہ فرہاد جان بشیرینی
 مرید پستہ شکر فشان شیرین باش
 شبی ز روی عرفناک او سخن سر کن
 پی شکستن بازار ماہ و پروین باش
 بہ بین خرابی دوران چرخ مینا رنگ
 تو ہم خراب ز جام شراب رنگین باش

چرا ز سینه برون رفتی ای کبوتر دل
 کنون ز طره او زیر چنگ شاهین باش
 نگار ساده اگر پیکرت بخون بکشد
 رهین منت سر پنجه نگارین باش
 اگر ز سکنت اورنگ سلطنت خواهی
 بر آستانه سلطان عشق مسکین باش
 چه غنچه‌ها که نه پرورد باغ نسرينش
 چه میوها که نیاورد سرو سيمينش
 چه قنچه‌ها که نه نینکیخت چشم پر خوابش
 چه حلقه‌ها که نیاویخت زلف پر چینش
 چه دانه‌ها که نپاشید خال هندویش
 چه دامها که نکسترد خط مشکینش
 چه کیسها که نپرداخت جعد طرارش
 چه کاسها که نه نیمود لعل نوشینش
 چه صیدها که نشد کشته در کمینگاهش
 چه تیغها که نزد پنجه نگارینش
 چه قلبها که نیمازرد لشکر نازش
 چه سینها که نفرسود خنجر کینش
 چه پنجه‌ها که نه پیچید زو و بازویش
 چه کشته‌ها که نینداخت دست رنگینش

چه کلبها که نیفروخت ماه تاباناش

چه خوشها که نیندوخت عقد پروینش

چه شرمها که نکرد آفتاب از رویش

چه رشکها که نبرد آسمان ز تمکینش

یکی رسول فرستد ز خطه رومش

یکی سلام رساند ز ساحت چینش

صفات ذات ورا شرح کی توانم داد

اگر که وصف کنم صد هزار چندینش

فروغی از لب نوشین او مکردم زد

که شهره در همه شهر است شعر شیرینش

چون صبا شانه زند طره عنبر بارش

دل یکجمع پریشان شود از هر تارش

عشق گوید که بیا د خم مشکین مویش

عقل گوید که مرو بر دم بیجان مارش

صف شکافی که چنین چشم خمارین دارد

چشم امید مدار از مژه خونخوارش

سر زلفی که بیک مو نخرد یوسف را

ای بسا سر که شود خاک سر بازارش

آنکه تا دیده رخس خلق چنین حیرانند
 چکند دیده حیرت زده با دیدارش
 یار مست می دوشین و حریفان بکمین
 آه اگر بباد سحر که نکند هشیارش
 با طبیعی است سر و کار دل بیمارم
 کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
 کار من ساخت به يك بوسه لب شیرینش
 جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
 گر چنین ترك ز نوران سوی ایران آید
 صاحب بار کنند شاه فلك دربارش
 گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
 برق غیرت نگذارد اثر از آثارش
 خوشا دلی که نو باشی نگار پرده نشینش
 بزیر پرده بری در نگار خانه چینش
 گهی ز بوسه شیرین شکر کنی بمذاش
 گهی ز باده رنگین قدح دهی به یمینش
 کمین گشاده در آئی بهر دری بشکارش
 کان کشیده نشینی ز هر طرف بکمینش
 گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
 که بر کسی نگشاید در بهشت برینش

مريض عشق ترا جان بلب رسیده و ترسم

که بر رخ تو بیفتد نگاه باز پسینش

نظر ز چاره بیمار خود میپوش خدا را

کجا بریم دلی را که کرده نوچینش

فنا ده که تو برداشتی ز خاک مذلت

کجا زمانه تواند که افکند بزمینش

فسون من چکنند با حریف شعبده بازی

که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش

بدین امید که مرهم نهد بر خیم درونم

چه زخمها که بخوردم ز حلقه نمکینش

خندنگ عشق بهر قلب خسته که نشسته

نهاد سنک بنالد ز ناله های حزینش

فلک بچشم فروغی طلوع داده مهی را

که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

آنکه نا دیده رخس خلق چنین حیرانند
 چکند دیده حیرت زده با دیدارش
 یار مست می دوشین و حریفان بکمین
 آه اگر باد سحر گه نکند هشیارش
 با طبیعی است سرو کار دل بیمارم
 کز مسیحا نفسان به نشود بیمارش
 کار من ساخت به يك بوسه لب شیرینش
 جان شیرین بفدای لب شیرین کارش
 گر چنین ترك ز نوران سوی ابران آید
 صاحب بار کنند شاه فلك دربارش
 گر سحر خسرو خاور نکند خدمت او
 برق غیرت نگذارد اثر از آثارش
 خورشید دلی که نو باشی نگار پرده نشینش
 بزیر پرده بری در نگار خانه چینش
 گهی ز بوسه شیرین شکر کنی بمذازش
 گهی ز باده رنگین قدح دهی به بیمینش
 کین گشاده در آئی بهر دری بشکارش
 کمان کشیده نشینی ز هر طرف بکمینش
 گشاده چهره بیا در حضور خازن جنت
 که بر کسی نکشاید در بهشت برینش

مریض عشق ترا جان بلب رسیده و ترسم
که بر رخ تو بیفتد نگاه باز پسینش
نظر ز چاره بیمار خود میوش خدارا
کجا بریم دلی را که کرده نوچینش
فتاده که تو برداشتی ز خاک مذات
کجا زمانه تواند که افکند بزمینش
فسون من چکنند با حریف شعبده بازی
که هیچ معجزه باطل نکرد سحر مبینش
بدین امید که مرهم نهد بزخم درونم
چه زخمها که بخوردم ز حلقه نمکینش
خدنگ عشق بهر قلب خسته که نشسته
نهاد سنک بنالد ز ناله های حزینش
فلک بچشم فروغی طلوع داده مهی را
که آفتاب قسم میخورد بصبح جبینش

حرف الفاف

بسکه بنشسته است تا پر بر تنم سلطان عشق
طاير پیران شدم از ناوڪ پیران عشق
نوح کشتیرا شکست از لطمه طوفان عشق
کس نیامد بر کنار از بهر بی پایان عشق
نهره منصورت از هر سو بسر خواهدزدن
گر نهی پای طلب در حلقه مستان عشق
نشاء عاشقرا هرگز نمیدانی که چیست
تا ننوشی جرعه از باده رخشان عشق
توده خاکسرت کو کرد احمر بی شود
تا نسوزد بیکرت بر آتش سوزان عشق
گوشه ابروی معشوق نیاید در نظر
تا بریزد خونت از شمشیر خون افشان عشق
میخورد خون دل از دیده میریزد بزون
هر کرامی سازد آن یاقوت لب مهمان عشق
فصل گل گراشك کلکونت ز سر خواهد گذشت
گل بسرخواهی زدن از گلبن بستان عشق
گشته ویران خانه ام از سیل عشق خانه کن

چشم آبادی مدار از خانمان ویران عشق
 سر سرگردانی ما را نخواهی یافتن
 تا نکردد تارکت کوی خم چوگان عشق
 یا لبم میرسانم بر لب میگوف دوست
 یا سر مرا میگذارم بر سر پیمان عشق
 چون تو خورشیدی نقابیده است در ایوان حسن
 ذره چو ن من نرقصیده است در میدان عشق
 از طبیبان هم فروغی چاره دردم نشد
 جان من بر لب رسید از درد بیدرمان عشق

حرف اللام

تا شکن زلف تست سلسله جنبان دل
 جمع نخواهد شدن حال پریشان دل
 شوق تو در هم شکست پنجه شاهین صبر
 عشق تو لشکر کشید بر سر سلطان دل
 هم خط تو خیز تو سبزه کلزار جان
 هم لب جانبخش تو چشمه حیوان دل
 چاره هر درد را خلق بیدرمان کنند
 درد ترا کرده عشق مایه درمان دل

در طلب چشم تو دور با آخر رسید
 آم که آنهم نشد حاصل دوران دل
 رشته عقالم کسبخت بر سر سودای عشق
 کوهر اشکم بر بخت بر در دکان دل
 سوزن فکرت شکست رشته طاقت کسبخت
 بسکه بهم : و ختم چاک گریبان دل
 عمر فروغی گذشت کام دل آخر نیافت
 کر تو مراد دلی وای ز حرمان دل

حرف المیم

کر دست دهد دامن آنسرو روانم
 آزاد شود دل زغم مردو جهانم
 آمد بلب بام که خورشید زمینم
 بگرفت بکف جام که جمشید زمانم
 افروخت رخ از باده که آتش زن شهرم
 افروخت قند از جلو که غارتگر جانم
 گر از درم آن سرو خرامنده در آید
 بر خیزم و بر چشم خود او را بنشانم
 دی صبح شنیدم ز لب غنچه که میگفت
 من تنگدل از حسرت آن تنگدهانم

در عالم پیری سر و کارم بجوانیست
 پیرانه سر آمد ب سرم بخت جوانم
 اکنون نه مرا کشتی از آن ابرو مژگان
 دیربست که من کشته این تیر و کمانم
 صبحم همه با یاد سر زلف تو شد شام
 يك روز نبودم که نبودی بکمانم
 هم قطره فروریختی از چشمه چشمم
 هم پرده بر انداختی از راز نهانم
 گفتم که بجویم ز دهانت تو نشانی
 کم گشت در این نقطه موهوم نشانم
 جز فکر رخ و ذکر لبش نیست فروغی
 فکری بضمیر من و ذکری بزبانم
 دامن خیمه سفر از در دوست میکنیم
 خون جگر بدیده ام یاره دل بدامنم
 هیچکس از معاشران هم سفرم نمیشود
 ترسم ازین مسافرت جان بدر آید از تنم
 هر قدمی که میروم پای بسنگ میخورد
 هر نفسی که میکشم شعله بدست میزنم
 غیر الم در این قدم هیچ نشد مشخصم
 غیر خطر در این سفر هیچ نشد معنیتم

روز وداع من کسی تنگ دلی نمیکند

بسکه بدوستی او با همه شهر دشمنم

منکه ز آستان او جای دگر نرفته ام

رو بکدام در کنم بار کجا بیفکنم

از سر من هوای او هیچ بدر نمیرو

کز ز در سرای او بخت کشد بگلشنم

خوشه اشتیاق او در دل من فزون شود

کز بزنند آتشم ور ببرند خرمم

گر بهمه استخوان من سنگ فراق بشکند

عهد که بسته ام باو یکسر موی نشکنم

قمری باغ او منم تا بشناسیم به بین

داغ جفا بسینه ام طوق وفا بگردم

مرغ هوا گرفته ام از سر سدره رفته ام

تا بکدام شاخه نشود نشیمنم

از سر کوی آشنا برده فلک بغیرتم

همت نه مگر کشد باز بسوی مسکنم

در همه جا فروغیافت فروغ شعر من

چشم چراغ شاعران در همه مجلسی منم

بجلوه کاش در آید مه نکو سیرم که آفتاب نتابد مقابل قمرم
 ز کار خلق بیکباره پرده بردارند اگر ز پرده در آید نگار پرده درم
 اگر بچشم درستی نظر کند معشوق من از شکسته سر زلف او شکسته ترم
 هزار مرتبه بالاترم ز چرخ اما بکوی میکند کمتر ز خاک رهگذرم
 نخست عهد من این شد پیر باده فروش که بی شراب کهن ساعتی بسر نبرم
 از آن بخوردن می شاهدم اجازت داد که گول زاهد مردم فریب و نخورم

نرا بمستیم ایشیخ هوشمند چه کار

که تو ز شهر دگر من ز عالم دگرم

به بوسه بده ان تو آرزو مندم

فغان که با همه حسرت بهیچ خورسندم

تو از قبیله خوبان سست پیمانی

من از جماعت عشاق سخت پیوندم

برید از همه جا دست روزگار مرا

بدین گناه که در گردنت نیفکندم

شرار شوق تو بر می جهد ز هر عضوم

نواى عشق تو سر می زند ز هر بندم

اگر تو داغ گذاری نپسندیم

و گر تو درد فرستی چگونه نپسندم

پدر علاقه به فرزند خویشتن دارد

من از تعلق روی تو خصم فرزندم

زمانه تا نكند خیمه ات نمی دانی
 كه من چگونه از آن كوی خیمه برگزیدم
 براه وعده خلاقی نشسته ام چندی
 كه زیر تیغ تغافل كشیده يك چندم
 معاشران همه در بزم پسته می شكستند
 شكسته دل من از آن پسته شكر خندم
 بگریه گفتم از آن پسته بكد و بوسم بخش
 بخنده گفت مكس کی نشسته بر قدم
 زباده دوش مرا توبه داد مفتی شهر
 بتان ساده اگر شكستند سو گندم
 نجات داد ملك هر كجا اسیری بود
 من از سلاسل زلفش هنوز در بندم
 كسی سزای فروغی بجز ملامت نیست
 كه دایم از می و معشوق میدهد پندم
 تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم
 وای بر من گر ازین قید كنی آزادم
 نازها كردی و از عجز كشیدم نازت
 عجزها كردم و از عجب ندادی دادم
 چون مرا میكشی از كشتنم انكار مكن
 كه من از بهر همین كار مادر زادم

تو قوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف

ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم

آب چشمم مگر از خالکدورت چاره شود

ورنه این سیل پیایی بکنند بنیادم

گاهی از جلوه لیلی روشی مجنونم

گاهی از حنده شیرین منشی فرهادم

جاردان نیست فروغی غم و شادی جهان

شکر زان گویم اگر شاد و گر نا شادم

شب فراق تو گر ناله را اشاره کنم

چه رخنه که در ارکان سنک خارم کنم

نه طاقتی که ز نظارات بیوشم چشم

نه قدرتی که بر خساره ات نظاره کنم

نه پای آنکه بسوی توره به پیدمابم

نه دست آنکه زخوی تو جامه پاره کنم

به کیش زمره عشاق دوزخی باشم

بیوی سدره ز کوی نوگر کنارم کنم

شبی بر غم فلک روی خویشتم بنما

که زهره را بدرم ماه را دو پاره کنم

چو بیتو آه شرر باربر کشم از دل

علاج خرمن گردون بیک شراره کنم

خوشم بکش مکش خون خویش روز جزا
 که سیر روی تو زین رهگذر دویره کنم
 کمره فتد بسر زلفت از پریشانی
 کر اشتیاق ترا مر بهو شماره کنم
 بغیر دادن جان چاره نخواهم جست
 ا گر بدرد تو چندین هزار چاره کنم
 ز شر گنبد مینا نشاید ایمن شد
 مگر که خدمت رند شراب خواره کنم
 فروغی از غم آناه خرگهی تا چند
 کمنار خویشتن از اشک پر ستاره کنم
 در جلوه گاه جانان جانرا بشوق دادم
 در روز تیر باران مردانه ایستادم
 جان با هزار شادی در راه او سپردم
 سر با هزار منت در یسای او نهادم
 جز راستی نه بیمی در طبع بی نفاقم
 جز ایمنی نیایی در نفس بی فسادم
 نام تو برده میشد تا نامه مینوشتم
 روی تو دیده میشد تا دیده میگشادم
 در وادی محبت دانی چه کار کردم
 اول بسر دویدم آخر زیاده افتادم

مجلس بهشت گردد از غایت لطافت

هر که ز درد زاید حور پری نژادم

جز عشق سبز خطان درسی بمن نیاموخت

استاد کاملم کرد رحمت بر اوستادم

تا با قضاش کردم ترك رضای خود را

با هر قضیه خوشدل بیا هر بلیه شادم

طرح نوی فروغی میری حتم اگر بود

حکمی بر آب و آتش دستی بخاک و بادم

تا بیا تو آرمیده ام از خود رمیده ام

منت خدا برا که چه خوش آرمیده ام

روی تظلم من و خاک سرای تو

دست تظاول تو و جیب دریدم ام

در اشک من بچشم حقارت نظر مکن

کین لعل را بخون جگر پروریده ام

زان پا نهاده ام بر آهوی حرم

کز تیر چشم مست تو در خون طپیده ام

گو عالمی بمهر تو از من بر ننددل

زیرا که من دل از همه عالم بریده ام

هر موی من شکسته نداز بار خستگی

از بس بسنگ لاج محبت دویده ام

آب بقاست زهر فنا در مذاق من

تا شربت مذاق بقان را چشیده ام

کیفیت شراب لبش را ز من میسر

بکن نشاء را شنیده ام اما ندیده ام

گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق

عیبم مکن که تازه بدولت رسیده ام

آهی کشم بیاد بنا گوش او ز دل

هر نیمه شب که طالب صبح دمیده ام

افدام از زبان که بدادم رسید دوست

رنجی کشیده ام که بگنجی رسیده ام

طفلی به نیر غمزه دلم را بخون کشید

کز نیر وی کان فلک را کشیده ام

تا گوش من شنیده فروغی نوای عشق

باور مکن که بند کسی را شنیده ام

تا شدم صید تو آسوده ز هر صیادم

وای بر من گر ازین قید کنی آزادم

نازها کردی و از عجز کشیدم نازت

عجز ها کردم و از عجب ندادی ددم

چون مرا میکشی از کشتنم انکار مکن

که من از بهر همین کار مادر زادم

توقوی پنجه شکار افکن و من صید ضعیف

ترسم از ضعف بگوشت نرسد فریادم

آب چشمم مگر از خاک درت چاره شود

ورنه این سیل پیایی بکنند بنیادم

گاهی از جلوه لیلی روشی مجنونم

گاهی از خنده شیرین منشی فرهادم

جاودان نیست فروغی غم و شادی جهان

شکر زان گویم اگر شاد و گر ناشادم

از دادن جان خدمت جانانه رسیدیم

در عشق نظر کن که چه دادیم و چه دیدیم

زان پسته خندان چه شکرها که نخوردیم

زان سرو خرامان چه نمرها که نچیدیم

هر عقده که آن زلف دوتا داشت گشودیم

هر عشوه که آن چشم سیه کرد خریدم

هر باره که سیمین کف او داد گرفتیم

هر نکته که شیرین لب او گفت شنیدیم

در خدمت جانانه کمر بسته ستادیم

در ساخت میخانه سراسیمه دویدیم

یکدم بر آن شاهد میخواره نشستیم
 یکمهر بخون دل صد یاره طپیدیم
 در عهد بهمان آنچه وفا بود نمودیم
 در عالم عشق آنچه بلا بود کشیدیم
 زلف سیهش گفت که ما شام مرادیم
 روی چو مهش گفت که ما صبح امیدیم
 هر لحظه بزخم نمکی ریخت دهانش
 زین کان ملاحه چه نمکها که چشیدیم
 صد بار بزخم دل ما زد نمک اما
 یکبار لبان نمکینش نمکیدیم
 خیاط وفا در ره آن سرو قبا پوش
 هر جامه که بر قامت ما دوخت دریدیم
 آخر سر مارا به کافات بریدند
 در خامه او بسکه سر خامه بریدیم
 چندانکه در آفاق دویدیم فروغی
 الا کرم شه نشنیدیم و نه دیدیم
 فدای قاصد جانان نژو آسوده شد جانم
 بشارتهای خوش داد از اشارتهای جانانم
 بهالم هیچ عیشی را ازین خوشتر نمیدانم
 که جام ازمن تو بستانی و من کام از تو بستانم

نمیدانم چه عشق است اینکه یکجا کند بنیایم

نمیدانم چه سیل است اینکه یکسر ساخت ویرانم

شنیدم کر برای هر شبی روزی مقرر شد

ندانم روزی خواهد شدن شبهای هجرانم

میان جمع بنکر آن سر زلف پریشانرا

اگر خواهی بدانی صورت حال پریشانم

مگر از پرده بیرون آمد آشوخ پری پیکر

که یکسر آشکارا شد همه اسرار پنهانم

من از بد عهدی سنگین دلان هرگز نمینالم

اگر سستست اقبالم ولی سختست پیمانم

من از دردت بحال مردن افتادم بگوتائی

نمیپرسی ز احوالم نمیگوشی بسد رهانم

اگر چه قابل بزم حضورت نیستم اما

شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم

شبی در عالم مستی همین قدر آرزو دارم

که مست از جای برخیزی و بنشینم بداهانم

گریبان ترا از دست چون دادم ندانستم

که نادامان محشر چاک خواهد شد گریبانم

سلیمان گر بخاتم کرد تحصیل سلیمانی

من از خاصیت لعل تو بی خانم سلیمانم

فیوغی آن مه نامهربان را کاش میگفتی

که سویم بنگر از رحمت که مدحت خوان سلطانم

تا تو بگلشن آمدی با همه در کشاکش کشم ره که تو در کنار گل من بمیان آتشم
تا نامکم لب ترامی بدهان نمیرم تا نچشم از این نمک چیز دگر نمی چشم
چرخ شود غلام من دور زند بکام من گرنو بگردش آوری جام شراب بینشتم
کاسه خون و جام می فرق زهم نکردم بسکه بدور نرگست باد نه خورده سرخشم
گرچه بهیچ حالتی یاد نکرده مرا یاد دهان تنک تو هیچ نشد فرامشم
تا که عیان ز پرده شد صورت نقش بند تو رشک نگار خانه شد روی بخون منقشم
دوش بقدر دلکشت قصه سرو گفته ام گفت که شر مسارش و از حرکات دل کشم
بسکه شب وصال تو ناطقه لال میشود با همه ذوق ساکنم با همه شوق خامشم
بوالعجبی نگر که من بهمه لاف عاشقی یار ندیده والهم می نچشیده بیهشم
نی ز حبیب ایمنم نی ز طبیب مطمئن
چاره دل کجا کنم از همه جا مشوشم

عمر گذشت وز رخس سیر نشد نظاره ام

حسرت او نمیرود از دل پاره پاره ام

مردم و از دلم نرفت آرزوی جمال او

ده که زمرگ هم نشد در ره عشق چاره ام

آنکه به تیغ امتحان ریخت بخاک خون من
 کاش برای سوختن زنده کند دوباره ام
 خاک رهی آرزیده ام تاچه بزاید آسمان
 جیب مهمی گرفته ام تاچه کند ستاره ام
 غنچه نوش خندا و سوخت بیک نسیم
 نرگس نیم هست او کشت بیک اشاره ام
 آنکه ندیده حسرتی در همه عمر خویشتن
 کی بشمار آورد حسرت بیشماره ام
 منکه فرغی از فلک باج هنر گرفته ام
 بر سر کوی خواجه بنده هیچ کاره ام
 تالاب می پرست او داد شراب هستیم
 مفتی شهر میخورد حسرت می پرستیم
 کاش بکوی نیستی خاک شوم که آن پری
 چهره نشان نمیدهد تا بحجاب هستیم
 دست امیدم از شبی بر سر زاف او رسد
 طعنه بر آسمان زند فردا ز دستیم
 زنده جاودانیم تا حرکات عشق شد
 آلت زندگساییم علت تن درستیم
 بر سر رهگذار او خاک شدم فروغیا
 تا فلک بلند سر خاک شود ز پستیم

آنکه بدیوانگی در غمش افسانه ام
آه که غافل گذشت از دل دیوانه ام
در سرشکم نشد لایق بازار دوست
قابل قیمت نکشت گوهر یکدانه ام
گاه ز شاخ گلش هم نفس عند لیب
گاه زشم رخس همدم پیروانه ام
سرو فرازنده خاسته از مجلسم
ماه فروزنده تافته در خانه ام
با سگ او همنشین وز همه مستوحشم
با غم او آشنا از همه بیکانه ام
سفره می خانه شد خرقه پشهینه ام
برسر پیمانه ریخت سبجه صددانه ام
باده پیاپی رسید از کف ساقی مرا
توبه دما دم شکست بر سر پیمانه ام
آتش رخسار او سوخت نه تنها مرا
خانه شهری بسوخت جلوه جانانه ام
مستی من تازه نیست از لب میگون او
شحنه مکرر شنید نعره مستانه ام

ناشود آن هماسایه فکن بر سرم

پایانگذار ز ننگ جغد بسویرانه ام

جلوه فروغی نسکردر نظرم آفتاب

نامه رخسار دوست نافت بکاشانه ام

ز تجلی جمالش نظر از دو کون بستم

بصمد نمود را هم صنمی که می پرستم

بهوای مهر رویش همه مهرها بیدم

بامید عهد سستش همه عهد ها شکستم

پی دیدن خرامش سر کوچهها ستادم

پی جلوه جمالش در خانهها نشستم

منم اولین شکارش بشکارگاه نازش

که بهیچ حیلہ آ خرز کمند او نجستم

پی آن غزال مشکین که نکشت صیدم آخر

چه سمندها دو اندم چه کمند ها کسستم

همه انتقام خود را بکشم ز عمر رفته

دهد از زمانه روزی سر زلف او بدستم

بگناه عشق گشتیم و هنوز بر نکشتم

ز ارادتی که بودم ز محبتی که هستم

بلباس مرغ و ماهی روم از بکوه دریا
تو در آوری بدامم تو دو افکنی بشستم

همه میشان محفل زمی شبانه سر خوش

بخلاف من فروغی که ز چشم دوست مستم

من ساده پرست و باده ننوشم فرمان برپیر میفروشم

مستغرق لجه شرابم مستوحب مژده سروشم

بر گردش ساقیست چشمم بر پرده مطرب است گوشم

آنجا که پیاله خرابم و آنجا که ترانه خموشم

عن گوش زبانگ نی شنیدم من چشم ز جام می نیوشم

هم آتش می بسوخت مغزم هم ناله می ببرد گوشم

در کردن توبه سست کیشم در خوردن باده سخت گوشم

عشرت طلب و نشاط جویم ساغر بکف و سبو بدوشم

جز پیر مغان نمیشناسم جز قول بتان نمی نیوشم

از طعنه کسی نمیخراشم وز کرده خود نمیخروشم

تا روز جزا کشد فروغی

کیفیت باده های دوشم

من بر سر کوی تو ندیدم خاکی نه بسر نکرده باشم

از دست جفای تو نمانده است شهریکه خبر نکرده باشم

جز مهر تو در دلم نرفته است مهریکه بدر نکرده باشم

شب نیست که با خیال قدت دستی بکمر نکرده باشم

در حسرت زلف تو شبی نیست گز گریه سحر نکرده باشم

یکباره مرا مکن فراموش تا فکر دگر نکرده باشم

کردی نظری بمن که دیگر از فتنه حذر نکرده باشم

تیری ز کان رها نکردی کش سینه سپر نکرده باشم

از سیل سرشك خانه نیست کش زیر و زبر نکرده باشم

خاکی نه که در غمش فروغی

ز آب مژه تر نکرده باشم

چنان بکوی تو آسوده از بهشت برینم

که در ضمیر نیامد خیال حوری عینم

کمند طره نهادی بیای طاقت و تابم

سپاه غمزه کشیدی بغارت دل دینم

نه دست آنکه دمی دامن وصال تو گیرم

نه بخت آنکه شبی جلوۀ جمال تو بینم

مرا چکار بدیدار مهوشان زمانه

که با وجود تو فراع زسیر روی زمینم

ز رشك مردن من جان عالمی بلب آمد

اگر بروی تو افقد نگاه باز پسینم

ز بسکه هر سر مویم هوای مهر تو دارد

نمیبرم ز تو گر سر بری بخنجر کینم

ز حسرت لب میگون و جعد عالییه سابت

رفیق لعل بدخشان شریک ناقه چینیم

معاشران همه مشغول عیش و عشرت و شادی

بغیز من که شب و روز باغم تو قرینم

چگونه شاد نباشد دلم بگوشه نشینی

که خال گوشه چشم تو کرده گوشه نشینم

بر آستانه آن پادشاه حسن فروغی

کمان کشیده زهر گوشه لشکری بکمینم

مو بگو بسته آن زلف کمره گیر شدم

آخر از فیض جنون قابل زنجیر شدم

کاش ابروی کجش بنگری از دیده راست

تا بدانی که چرا گذشته شمشیر شدم

نه کنون میخور دآن صف زده مژگان خونم

دیر گاهی است که آما جگه نیر شدم

نیره شد روزم و افزود غم جانسوزم

هر چه افزون زبسی ناله شبگیر شدم

نالها را اثری نیست و گرنه در عشق

آنقدر ناله نمودم که ز نثائیر شدم

بخت بد بین که سروقت من آنسروروان

آمداز لطف زمانی که زمین کبر شدم

پیر کنعام اگر عشق بخواند نه عجب
 کر عم فرقت آن نازه جوان پیر شدم
 این چه نقشی است که از پرده پندیدار آمد
 که بیک جلوه آن صورت تصویر شدم
 من که نخجیر گمندم همه شیران بودند
 آ هوی چشم ترا دیدم و نخجیر شدم
 مرگرا مایه عمر ابدی میدانم
 بسکه بیروی نواز صحبت جان سیر شدم
 تا فروغی رخ آن ترك خطائی دیدم
 فارغ از خلخ و آسوده ز کشمیر شدم
 ساقی نداده ساغر چندان نموده مستم
 گر خود خبر ندارم در عالمی که هستم
 از بس قدح کشیدم در کوهی میفروشان
 هم جامه را دریدم هم شیشه را شکستم
 خورشید عارض او چون ذره برده تابم
 بالای سر کش او چون سایه کرده پستم
 کام دلم تو بودی هر سو که میدویدم
 سر منزل تو بودی هر جا که می نشستم
 تیغش جدا نسازد دستی که با تو دادم
 مرکش زهم نبرد عهدی که با تو بستم

کیفیت جنون را از من توان شنیدن

اگر عشق آن پریرو زنجیر ها گسستم

نرسم کرا بن لطافت کان در زمین صنم راست

کرد صمد نکردد نقش صنم برستم

سنگین دلی که کرده ست رنگین بخون من دست

فریاد آکر بمحشر دامن کشد ز دستم

از هر طرف دو بدم همچون صبا فروغی

لکن بهیچ حیلست از بند او نجستم

عشق بگسست چنان سلسله تدبیرم که سر زلف زره ساز تو شد زنجیرم

خند، زد لعل تو بر کریه شور انگیزم طعمه زد جزع تو بر ناله بی تاخیرم

روزگاریست که پیوسته بدان ابرویم دیرگاهی است که سر داده این شمشیرم

عشق بر خواست که عن آتش عالم سوزم حسن بندشت که من فتنه عالم گیرم

یکسر موی من از دوست نه بینی خالی هر کجا خامه نقاش کشد تصویرم

دست بردا من ساقی زدم از بخت جوان تا نکوبند که در باد کشتی بی پیرم

خم زار من آ زلف چلیپا نشود تا که هفتاد دو ملت نکند تکمیرم

بخرابی خوشم امروز که فردا زکرم همت پیر خ- رابات کند تعمیرم

آه اگر خواجه من بنده نوازی نکند که ز سر تا بقدم صاحب صد تقصیرم

بخت بر کشته بامداد من از جابر خواست که زه ترکان نو آ ماده چند بنیرم

آهوی چشم گاندار تو نخجیرم ساخت من که شیران جهانند کمین نخجیرم

گر فروغی زدهان قندبیارم نه عجب

که بیاد شکرش طوطی خوش تقریرم

امشب ترا بخوبی نسبت بماء کردم

تو خوبتر ز ماهی من اشنباه کردم

دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم

روز سفید خود را آخر سیاه کردم

هر صبح باد رویت تا شام که نمودم

هر شام فکر موبت تا صبحگاه کردم

تو آنچه دوش کردی از نوک غمزه کردی

من هر چه کردم امشب از تیر آه کردم

صد گوشمال دیدم تا يك سخن شنیدم

صد ره بخون طپیدم تا يك نگاه کردم

چون خواهی روز محشر جرم مرا به بخشد

کز وعده عطایش عمری گناه کردم

من هر غزل که گفتم در عاشقی فروغی

یکجا گریز آنرا بر نام شاه کردم

بر سر هر مژه چندین گل رنگین دارم

یعنی از عشق تو در بردلخ-ونین دارم

گر تو در سینه سیمین دل سنگین داری
 من هم از دولت عشقت تن روئین دارم
 بر سرم کر ز فلک سنگ ببارد غم نیست
 زانکه از خشت سر کوی نو بالین دارم
 بامیدی که سحر بر رخت افتد نظرم
 نظری شب همه شب بر مه و پروین دارم
 گر چه کام ز لب نوش تو تلخست اما
 گر کسی گوش دهد قصه شیرین دارم
 کامی از دیر و حرم هیچ ندیدم در عشق
 کله چند هم از کفروم از دین دارم
 روز تاریک و شب تیره و اقبال سیاه
 همه زان خال و خط و طره مشکین دارم
 عشق هر روز ز تو داد مرا آئینی
 تا بدانند خیال یق که چه آئین دارم
 گفته ام مهر فروغی بتو روز افزونست
 گفت منم بخلافش دل پر کین دارم
 توان شناخت زخونی که ریخت بر رویم
 که صید زخمی آن ترک سخت بازویم
 امید طلعت او میبرد بهر چانم
 هوای طره او میکشد بهر سویم
 بهر چه مینگرم جلاوه تو می بینم
 بهر که میکندم قصه نو میکویم

مبجوخلاف رضای مرا که در همه عمر
 بجز مراد تو هیچ از خدا نمیخواهم
 اگر چه نام بر آورده ام بلاقیدی
 ولی مقید آن حلقهای کیسوم
 بحلقه که سر از آفتاب تو بدست افتد
 مسلم است که مشک خطا نمیویم
 اگر وصال میسر شود و گر نشود
 بجای پای پی او به فرق میویم
 ملک بدیده کشد خاک من پس از مردن
 اگر قبول کند خاک آن سر گویم
 زمهر دوست فروغی چه گونه شویم دست
 مگر که دست بخوناب دیدگان شویم
 وقت مردن هم نیاید بر سر بلین طبیبم
 تا بماند حسرت او بر دل حسرت نصیبم
 در دیدرمان عشقم کشت و کرد خاطر آسوده
 هم ز تاثیر مداوا هم ز تدبیر طبیبم
 شب گذرانم بمحفل صبحم نالان بگلشن
 یعنی از عشقت گهی پروانه گاهی عندلیبم
 گر سر زلف پریشانست سری بامن ندارد
 پس چرا یکباره از دل بردارام و شکیم
 گاه گاهی میتوان کرد از ره رحمت نگاهی
 بر من بیدل که در کوی تو مسکین و غریبم

کردمی در پیش مردم ادعای هوشیاری
 گر نبودى در کمین آن چشم مست دلفریبم
 تا کشید آهنگ مطرب حلقه در گوشم فروغی
 فارغ از قول خطیب آسوده از پنداد بیم
 ای که میبرسی ز من کیفیت چشم غزالم
 من ازین بیمانه مستم من درین افسانه لالم
 گر بخیل او در آیم خسرو فیروز بختم
 ور بدام وی در افتم طایر فرخنده فالم
 ساده لوحی بین که خواهم بر سر خاکم نهاده پای
 آنکه همچون خالکره کرد از تفاضل پای مالم
 مردم از محرومى دیدار در بزمش بحسرت
 تیره بختی بین که هجران گشت در عین وصالم
 شیوه گیل دلاستانی رسم بلبل نغمه خوانی
 چون نخندد چون نگریم چون بنالد چون ننالم
 با وجود لعل ساقی جرعه کوثر ننوشم
 تا نه پنداری که من لب تشنه آب زلالم
 تا سر سودائیم از نیغ او در پا نیفتد
 غالبا صورت نبندد هیچ سودای محالم
 مزد خد متهای دیر بن خواجهر اندز آستانم
 شد کمال بندگی سرمایه چندین ملالم

کی توان منع جوانان کردن از قید محبت
 من که پیر سالخوردم صید طفل خرد سالم
 حالیا بز تیر افکندی بخون ای سخت باور
 مرهمی باید بز خیم رحمتی باید بحالم
 از جنون روزی در بدم جامه جانرا فروغی
 کان پر بر و جلوه گر گردید در چشم خیالم
 گر بگلزار رخس افند نگاه گاه گاهم
 گل بدامان میتوان برد از گلستان نگاهم
 گفتمش گل چست کفته ای برهن چاک نسیمم
 گفتمش مه چیست گفتا سایه پرورد کلامم
 فیه طوفان نوح افسانه از موج اشکم
 شعله نار خلیل انکاره از برق آهم
 کو چنان عشقی که نایکجا بفرساید وجودم
 نو چنان برقی که تا بکسر بسوزاند گیاهم
 مالک عفوش ندانم تا نبوشاند خطایم
 صاحب فضلش ندانم تا نبخشاید گناهام
 زیر شمشیر اجل بردم پناه از بی پناهی
 آه گر محراب ابرویش نکیره در پناهام
 گر بخاک من پس از کشتن کینار قاتل افتد
 ماجرا دیگر نکویم خونبها هرگز نخواهم

حاجت از بی حاجتی در عشق میباید گرفتن
 من خوشم با ناامیدی تا توئی امید گاهم
 شربت و صالم ندادی تا نخوردم زهر هجران
 بوسه بر پایت ندادم تا نکردی خاک را هم
 که قمر پندارمت گاهی بری گاهی فرشته
 پرده از رخ بر فکن یعنی برار از اشتباهم
 من که از روز ازل دیدم جمالش را فروغی
 تا بفردای قیامت فارغ از خورشید و ماهم
 من مست می پرستم من رند باده نوشم
 ایمن ز مکر عقلم فارغ ز قید هوشم
 من با حضور ساقی کی توبه مینمایم
 من با وجود مطرب کی پند می نیوشم
 از می طرب نزاید روزی که من ملرالم
 وزی نوا نخیزد وقتی که من خموشم
 یا چین طره او مشک ختن بیاشم
 با نقش چهره او روی چمن بیوشم
 گفتم که با تو خواهم روزی روم بگلشن
 گفتا که شرم بادت از روی گل فروشم
 تا زاقضای مستی دامان او بگیرم
 گاهی قدح بدستم گاهی سبو بدوشم

دانی چرا سر و جان از من نمیستاند
تادر رهش بیویم تا در پیش بکوشم
بخت بلند آخر سر حلقه جنون ساخت
کان حلقهای گیسو شد حلقهای گوشم
در پرده محبت جبریل ره ندارد
پیغام او رسیده است بی منت سروشم
ای چشمه سار خوبی بکره زعین رحمت
بر خاک من گذر کن تا از زمین بجوشم
ای گل که میخراشد بار غمت دل مرا
گر بشنوی خروشم بکمر می خروشم
آن مهوشم فروغی از بسکه دوش میداد
تا بامداد محشر مست شراب دوشم
من از کمال شوق ندانم که این توئی
تو از غرور حسن ندانی که این منم
گو بر کنند دیده ام از ناخن عبات
گردیده از شمایل خوب تو بر کنم
بگذشتم از بهشت برین آستین فشان
تا خاک استبان تو کردند مسکنم
مشموز من نفیر نواهای سوزناک
زیرا که دست پرور مرغان گشتم

آن قمری حدیقه عشته که کرده بخت

زلف بلند سروقدان طوق گردنم

شاهین نیز پنجه دشت محبتم

زان شد فراز ساعد شاهان نشیمنم

تا خار عشق گوشه دامن من گرفت

گلهای اشک ریخت بگلزار دامنم

تا سر نهاده ام بارادت بیای دوست

آماده ملامت بسک شهر دشمنم

بیرون چگونه میروداز کین مهوشان

مهری که همچو روح فرو رفته در تنم

تا چشم من فتاد فروغی بروی او

خورشید برده روشنی از چشم روشنم

من خراب نسکه نرگس شهلای تو ام

بیخود از باده جام و می مینای تو ام

تو بتحریرك فلك فتنه دوران منی

من بتصدیق نظر محو تماشای تو ام

میتوان بافتن از بی سرو سامانی من

که سراسیمه کیسوی سمن سای تو ام

اهل معنی همه از حالت من حیرانند

بسکه حیرت زده صورت زیبای تو ام

تلخ و شیرین جهان در نظرم یکسانست

بسکه شوریده دل از لعل شکرخای توام

مرد میدان بالای دو جهان دانی کیست

من که افتاده بالای دلارای توام

سر موئی بخود از شوق نیر داختم

تا گرفتار سر زلف چلیپای توام

بسکه سودای تو از هر سر مویم سرزد

مو بمو با خبر از عالم سودای توام

زبرشمشیر تو امروز فروغی میگفت

فارغ از کش مکش شورش فردای توام

مادل خود را بدست شوق شکستیم هر شکنش را بتار زلف تو بستیم

تا ننشیند بخاطر تو غباری از سر جان خاستیم و با تو نشستیم

از پی پیوند حلقه سر زلفت رشته الفت ز هر چه بود گسستیم

از سر مایا مکش که با تو بازی بر سر مهر نخست و عهد بستیم

بیک صبا گر پیامی از تو بیارد ما همه سر گشتگان باد بدستیم

بر سر زلف بهیج حیلتي آخر دست نجستیم و از کمند نجستیم

گر بکشند از گناه عشق تو ما را باز نگردیم از این طریق که هستیم

گر ز تو بوئی نسیم صبح نیارد هوش نیائیم از این شراب که هستیم

بنده عشقیم و محو دوست فروغی

ذره پاکیم و آفتاب پرستیم

نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
 آستان را ببوسم آستینت را بکیرم
 نه بجز نام لب لعل تو ذکری به زبانم
 نه بجز یاد سر زلف تو فکری در ضمیرم
 در همه مالکی بزرگ منکه در دست زبونم
 در همه شهری عزیزم منکه در چشمت حقیرم
 خسرو ملک جهانم منکه در جنبش غلامم
 خواجه آزادگانم من که در بندت اسیرم
 آشنای قدسیانم منکه در کویت غریبم
 پادشاه لا مکام من که در ملک فقیرم
 سر فرازی میکنم وقتی که بنوازی به نیغم
 کوس عشرت میزنم روزیکه بر دوزی بتیرم
 تا تو فرمان میدهی من بنده خدمتگذارم
 تا تو عاشق میکشی من کشته منت پذیرم
 دیر می آئی به محفل میروی زود از تغافل
 آخرای شیرین شما بل میکشی زین زود و دیرم
 در گلستانی که گیرد دست هر پیری جوانی
 ای جوان سرو بالا دستگیری کن که پیرم

درد هر کس را که بینی در حقیقت چاره دارد

من ز عشقت با همه دردی که دارم ناگزیرم

مهر و ماهش را فلک در صدهزاران پیرده پوشید

گر نقاب از چهره بردارد نگار بی نظیرم

تا فروغ طلعت آنماه را دیدم فروغی

عشق فارغ کرده است از قابش مهر منیرم

از دشمنم چه بیم که با دوست همدمم

وز اهرمن چه بالك که با اسم اعظمم

دریا ترشچی بود از سیل گاه عشق

طوفان نمونه بود از چشم پر نمم

یکجا خراب باده آن چشم پر خمار

یکسو اسیر حلقه آن زلف پر خمم

نومید من که در قدم یار بی نصیب

محروم من که در حرم دوست محروم

او گر بحسن در همه کیتی مسلم است

منهم بعشق در همه عالم مسلمم

و گر بجمع سیمبران آهنین دل است

منهم بنخیل سوختگان آتشین دمم

با خاک مقدم تو چه منت ز افسرم

بال لعل دلکش تو چه حاجت بخانم

از تیر غمزه تو جگر خون و سینه چاک
 وز تار طره تو دگرگون و درهم
 تالشگر خطت پی خونم کشیده نیغ
 سر کرده مصیبت و سر خیل ماتم
 تا دست من بخانم لعلت رسیده است
 مفت خدا برا که سلیمان عالم
 در من به بین جمال خودای آفتاب چهر
 گز صیقل خیال تو آئینه جسم
 پیوند دوست داری من سست کی شود
 سخیم بکش که بر سر پیمان محکم
 از آن زمان که خوار و ذلیل غمت شدم
 در دیده زمانه عزیز و مکرهم
 تا جان پاک در قدمت کرده ام نثار
 در کوی عشق بر همه پاکان مقدم
 تا بر لبم گذشته فروغی ثنای شاه
 ایمن ز هر ملال و فارغ ز هر غم
 چون سر زلف تو آشفته خیالی دارم
 الله الله که چه سودای محالی دارم
 نو پری چهره عجب زلف پریشی داری
 من آشفته عجب شیفته حالی دارم

عیشها میکنم از خون خوردم فصل بهار

بسکه از ساغر می بیتو ملالی دارم

سرمویم همه شر تیغ و سپر سینه تنگ

با سپاه غم او طرفه جدالی دارم

خون دل گر عوض باده خورم خورده مکیر

که ز دیوان قضا رزق حلالی دارم

به نشیمن که آن طایر زرین پر و بال

نرسم آخر نرسم تا پر و بالی دارم

واقف از حال دل مرغ چمن دانی کیست

من که بر سر هوس دانه خالی دارم

دوزخی باشم اگر سایه طوبی طلبم

من که در روضه دل نازنه نهالی دارم

تا جوابی نرسد پا نکشم از در دوست

راستی بین که عجب روی ستوالی دارم

شاید از چشم پیوشند زمن مردم شهر

کز پریزاده بتی چشم وصالی دارم

شکر ایزد که ز جمعیت طفلان امروز

بر سر کوی و جنون جاه و جلالی دارم

غزلم گر برد آ رام جهانی نه عجب
 که سر الفت رم کرده غزالی دارم
 پس از این خاطر آسوده فروغی مطلب
 زانکه با هر دو جهان قال و مقالی دارم
 آ خر از کعبه مقیم در خم-ار شدیم
 بیکای رطل گران سخت سبکبار شدیم
 عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است
 حیف و صد حیف که ما دیر خبر دار شدیم
 دست غیب آ ر بدرد پرده ما را نه عجب
 که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم
 بوالعجب نیست اگر شعبده بازیم همه
 که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم
 مستی می بنظر هیچ نیامد ما را
 تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم
 جذبه عشق کشانید بکیشی ما را
 که ز هفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم
 بنده را همه بودیم پس از مردن هم
 خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم
 کار شد تنگ چنان بر دل بیچاره ما
 که ز پی چاره بر غیر بناچار شدیم

تاز آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم
 چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم
 لعل زلفش سر دل-جوئی ما هیچ نداشت
 ده که بی بهره هم از مهر هم از مار شدیم
 نقد جان بر سر سودای جنون باخته ایم
 ایمن از وسوسه عقل زیان کار شدیم
 پا کشیدیم فروغی ز در مسجد و دیر
 فارغ از کشمش سجه و ز نار شدیم
 تا بدان طره طراد گرفتار شدیم
 داخل حلقه نشینان شب تاز شدیم
 تا پراکنده آن زلف پریشان گشتیم
 هم دل آزرده آن چشم دل آزار شدیم
 تا ره شانه بدان زلف دلا ویز افتاد
 هو بمو باخبر از حال دل آزار شدیم
 سر بسر جمع شد اسباب پریشانی ما
 تا سر اسیمه آن طره طراد شدیم
 آنقدر خون دل از دیده بدامان کردیم
 که خجالت زده دیده خونبار شدیم
 هیچ از آن کعبه مقصود نجستیم نشان
 هر چه در راه طلب قافله سالار شدیم

غیر ما در حرم دوست کسی راه نداشت

تا چه کردیم که محروم ز دیدار شدیم

دو جهان سود زبازار محبت بردیم

همین مایه که نادیده خریدار شدیم

سر تسلیم نهادیم بزبانوی رضا

که بتفسیر قضا فاعل مختار شدیم

بچه دوباده ننوشتیم که بایبر مقان

همه در روز ازل بر سر اقرار شدیم

دل بیدان مهر فر وزنده فروغی دیدیم

ماهم از پر تو آن مشرق انوار شدیم

غم روی تو بعالم ندهم عیش نستانم و این غم ندهم

گر بحان درد بیایی دهیم بمداوی دمسام ندهم

گر مرا در حرمت راه دهند ره بنا مـ حرم و محرم ندهم

بخت آن کو که بصحرای طلب آهوی چشم ترارم ندهم

آبی از چشم نرم ربخت بخاک که بسر چشمه زمزم ندهم

داغی از دوست رسیده است بمن که بسر مایه مرهم ندهم

غمی از عشق بخاطر دارم که بصد خاطر خرم ندهم

بدنی دوش در آغوشم بود که بصد روح مکرم ندهم

خانمی داد بمن لعل کسی که بانگشتری جم ندم
تا لبم بر لب آن نوش لب است یکدم را بدو عالم ندم
من فروغی نفس پاکم را

بدم عیسی مریم ندم

من این عهد که با موی نو بستم بمویت گر سر موئی شکستم
پس از عمری بزلفت عهد بستم عجب سر رشته آمد بدستم
زمویت کافر زار بدم ز رویت هندوی آتش یرستم
کمند عشق را گردن نهادم طناب عقل را درهم گسستم
زمستوری چه میپرسی که غورم زهشکاری چه میگوئی که مستم
شراب شادکامی را چشیدم سیوی نیکنامی را شکستم
بشمشیر از سر کویش رفتم بتدبیر از خم بندش نجستم
فزونتر شد هوای او پس از مرگ نوپنداری کرین اندیشه رستم
چنین ساقی زخویشم بیخبر ساخت که اگه نیستم از خود که هستم
گواه دعویم پیر مغان است که مست از جرعه جام الستم
قیامت چون نخواهم قامت را که تا بر خاستی از پا نشستم

چه گفتمی زان سهی با لا فروغی

که فارغ کردی از بالا و پستم

ناهست نشانی از نشانم خاک قدیم سبوی کشانم
ناساغر من پراز شرابست از شر زمانه در امانم
تا در کفم آستین ساقی است فرش است فلک بر آستانم

در مرهم زخم خود چه گویم	کین تیر گذشت از استخوانم
دردا که بوادی محبت	دنبال ترین کاروانم
گفتی هوشین براه تیرم	تاتیر نومیزی نشانم
پیوسته بیوسم ابروانت	گر تیر زنی بدین گمانم
بالای تو تانصیب من شد	ایمن ز بالای نا گهانم
گفتم که بنالم از جفایت	زدمهر نومهر بردهانم
بالم مشکن که شاهبازم	خونم مفشان که نغمه خوانم
مرغ کهنم در این چمن لیک	برشاخ نوتازه آشیانم

دیدم ز محبتش فروغی

چیزی که نبود در گمانم

از بس عرق شرم نشسته است برویم محروم ز نظاره آن روی نکوهیم
چند بست که سودائی آن غالیه کیسو عمریست که زنجیری آن سلسله مویم
دل گمشده بر خاک درش بسکه فروست ترسم که نشان از دل کمگشتم نیویم
آ نماه پر چهره گر از پرده در آید مردم همه دانند که دیوانه اویم
هر بزم که رندان خرابات نشینند نه قابل جامم نه سزاوار سبویم
تا باد بهار از همه سو بوی گل آرد من بر سر آنم که بجز باد نیویم
دور از لب پرشکر او خون جگر باد هر باده که زیرند حریفان بگلویم
گفتن نبود قاعده عشق و کر نه هم نکته طراز من وهم قافیه گویم

این است اگر جلوه معشوق فروغی

در مرحله عشق شاید که نیویم

دو شینه مهی بخواب دیدم	یعنی بشب آفتاب دیدم
شبهای بهوای خاک کویش	چشم همه را پر آب دیدم
هر گوشه ز تیر غمزه او	دلخسته و بی حساب دیدم
از آتش شوق او بگلشن	مرغان همه را کباب دیدم
یک تکتیه زهر دولعل او بود	هر نشاء که در شراب دیدم
در هر سر موی صید بندش	صدپیچ و هزار تاب دیدم
در هر خم عنبرین کمندش	یک جمع در اضطواب دیدم
در عشق هران دعا که کردم	یکجا همه مستیجاب دیدم
دلهای شکسته را ز وصلش	یکسر همه کامیاب دیدم
آسایش جان اهل دل را	در کش مکش عذاب دیدم
طومار گناه عاشقان را	سر دفتر هر ثواب دیدم

از باده چشم او فروغی

مردم همه را خراب دیدم

بخت سیه بکین من چشم سیاه یار هم

حادثه در کمین من فتنه روزگار هم

از مژده ترک هست من صف زده بر شکست من

کار بشد زدست من چاره نظام کار هم

ساقی از این مقام شد صبح نشاط شام

خواب خوشم حرام شد باده خوشکوار هم

تار طرب کسسته شد پای طلب شکسته شد

راه امید بسته شد چشم امید وار هم

طایر تیر خورده ام ره بچمن نبرده ام

فصل خزان فسرده ام موسم نو بهار هم

زهر ستم چشیده ام بار الم کشیده ام

رنج فراق دیده ام محنت انتظار هم

ای زده راه دین من شاهد دلنشین من

چشم تودر کمین من غمزه جان شکار هم

شاد ز توروان من زنده بیوت جان من

ذکر تو بر زبان مخفی و آشکار هم

ای بت دلپسند من هر سر موت بند من

کا کل تو کمند من طره تابدار هم

لعل تو برق خرمنم زلف تو طوق کردند

ده که بفکر کشتنم مهره فتاده مار هم

دوش فروغی از موی یافته جانم آگهی

کز پی او بهر ره می دل بشد و قرار هم

توبه ز تزویر و ربا کرده ام

تا بدر می کده جا کرده ام

جامه پرهیز قبا کرده ام

خرقه تقوی بمی افکنده ام

بندگی اهل صفا کرده ام

خواجگی از پیر مغان دیده ام

درد دل از باده دوا کرده ام	کام خود از مغیبتگان بسته ام
رفع غم و دفع بلا کرده ام	یکدو قدح می بکف آورده ام
قطع امید از همه جا کرده ام	چشم طمع از همه سو بسته ام
روی تحکم بقضا کرده ام	رخش سعادت بفلک رانده ام
خون بدل آب بقا کرده ام	از اثر خاک در میفروش
عقده زکار همه را کرده ام	از زره زلف کبر دوست
خدمت مردان خدا کرده ام	همت مردانه زمن جو که من
دوش فروغی بخرابات عشق	
انجمن عیش پیا کرده ام	

نه بدیر همدم شد نه بکعبه هم نشینم
 عجبی نباشد از من که بری ز کفر دینم
 تو و کوچه سلامت من و جاده ملامت
 که بعالم مشیت تو چنان و من چنینم
 نه تو من شوی نه من تو بهمین همیشه شادم
 که بکار گاه هستی تو همان و من همینم
 ز سجود خاک پایش بسرم چها نیامد
 قلم قضا ندانم چه نوشته بر جبینم
 چکنم اگر نکردم پی صاحبان خرمن
 که فقیر خانه بردوش و گدای خوشه چینم

رخ دوست را ندیدم دم رفتن ایدریغا
 که بروی او نیفتاد نگاه واپسینم
 بچه رو برو آستانش پی سجده سر گذارم
 که هزار بت نهان است بزیر آستینم
 چو بقصه دل نهادم چه ترقم زشادی
 چو بزهر خو گرفتم چه طمع زانگبینم
 نو و زلف مشکبارت و نو چشم اشکبارم
 تو و لعل آبدارت و من و کلام آتشینم
 کسی از سخن شناسان باب کهر فشانست
 نشیند گفته من که نگفت آفرینم
 من و دیده بر گرفتن بکدام دل فررغی
 که میسرم نگردد که فروغ او نه بینم
 یارب آن نامهربان مه دل فرا گیرد زکینم
 نرم کرد آهنش از نف آه آتشینم
 گر نکیر دامنش داد از غبار هرزه کردم
 ورنیفتد بروخش آه از نگاه واپسینم
 با نسیم طره او در بهارستان رومم
 با خیال صورت او در نگارستان چینم
 خود چه اندیشم ز هجران منکه در بزم وصالم
 با چه تشویشم زدوزخ منکه در خلد برینم

گر تو میر مجلسی منهم فقیر گوشه گیرم

و در تو صاحب خر منی من هم کدای خوشه چینم

گر تو ماه انوری منهم محب تیره روزم

و تو شاه کشوری منهم غلام کمتر بنم

گر میجال کریه میدیدم بخالك آستان

صد هزاران دجله سرمیزد ز طرف آستینم

قابل کنج قفس آ خر نگردیدم دریغا

من که در باغ جنان هم شهپر روح الامینم

بی بمعنی برده ام در عالم صورت پرستی

گر تو محو صورتی من مات صورت آفرینم

منتهای مطلبم صورت نمی بندد فروغی

تا بچشم خود جمال شاهد معنی نه بینم

بسکه دلسوختگی ز آتش هجران دارم

گر بدوزخ بزم شکر فراوان دارم

اشک و آهم ز فراقت بهم آ میخته شد

بوالعجب بین که در آب آتش سوزان دارم

گر بسوزد نفسم هر دو جهان را نه عجب

زانکه در سینه بسی سوزش پنهان دارم

داغ و دردی که رسید از تو حرامم بادا

که سر مرهم و اندیشه درمان دارم

شیخ نا پخته بمن این همه کو خنده دوزن
 که دل سوخته و دیده گریبان دارم
 بخت بر گشته و لخت جگر و چشم پر آب
 بهوا داری آن صف زده مژگان دارم
 من و با خاطر مجموع نشستن هیئات
 که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
 من و از بندگی خواجه گذشتن حاشا
 که ز فرمان بریش بر همه فرماندارم
 خوشدلیم در غم او با همه ویرانی دل
 که بسی گنج در این خانه ویران دارم
 عین مقصود من از دیر و حرم دست نداد
 سر خون ریختن کبر و مسلمان دارم
 عاقلان دست بزنجیر جنونم زنید
 که من این سلسله را سلسله جنبان دارم
 تا فروغی بسیه روزی خود ساخته ام
 منتهی بر سر خورشید درخشان دارم
 بر در میخانه تا مقام گرفتم
 خدمت مینا علی الصباح رسیدم
 از فلک سفله انتقام گرفتم
 ساغر صهبا علی الدوام گرفتم
 در ره ساقی بانکسار فتماد
 دامن مطرب با احترام گرفتم
 خرقه نهادم برهن و بادیه خریدم
 سیبچه فکندم زد دست و خام گرفتم

هیچ‌نشد حاصلم ز رشته تسبیح	حلقه آن رلف مشکفام گرفتم
پرده انداختم از آن رخ و کسو	کام دل از دور صبح و ام گرفتم
ترك طلب کن که در طریق ارادت	مطلب خود را بترك کام گرفتم
جوا جه‌زمن تا گرفت خط‌غلامی	تا جوران را کمین غلام گرفتم
پخته شدم تا ز جام صاف محبت	نکته بدردی کشان خام گرفتم
یکدو قدح میکشیدم از خم و وحدت	داد دلم راز خاص و عام گرفتم

بسکه نخفتم شبان تیره فروغی

حاجت خود زانمه تمام گرفتم

تا کفر سر زلفت زد راه دل و دینم

جز عشق تو هر کیشی کفر است در آئینم

هر صبح ز روی تو هم خانه خورشیدم

هر شام ز آنك خود هم سایه پروینم

تو چشمه خورشیدی من ذره محتاجم

تو خواجه مستغنی من بنده مسکینم

تا خط ترا دیدم دادی رقم خونم

تا مهر تو ورزیدم بستی کمر کینم

هم سلسله بر گردن زان کاکل پیچانم

هم غالیه در دامن زان سنبل پر چینم

هم سر دهانش را میجویم و مییابم

هم عکس جمالش را میخوانم و می‌بینم

هم باده عشقش را میگیرم و مینوشم
 هم دانه مهرش را میکارم و می چینم
 از قیامت موزونش در سایه شمشادم
 وز عارض گسلگونش در دامن سرینم
 گر بر سر خالک من بنشینم و بر خیزی
 تا بحشر از این شادی بر خیزم و بنشینم
 تا وصف لب گفتم درهای دری سقتم
 الحق که در این معنی مستوجب تحسینم
 تا ماه فروغی رخ از کلبه من بر تافت
 از آه سحر هر شب شمع می است ببالینم

جنون کسسته بداند انسان کمند تدبیرم که از سلاسل تو مستحق زنجیرم
 ز نور حسن تو چشم چراغ خورشیدم ز فر عشق تو فرمانروای تقدیرم
 ز سحر چشم تو شاهین پنجه شاهم ز بند زلف تو زنجیر کردن شیرم
 چنان بجلوه در آمد جمال صورت تو که از کمال تحیر مثال تصویرم
 نشسته ام بسر راه آرزو عمری که آبروی تو نشاید بزیر شمشیرم
 کفونکه دست تظلم زدم بدامان غمان کشیدی وستی زبان تقریرم
 ز فرق تا قدم از سوز عشق ناله شدم ولی نبود در آن دل مجال تأیرم
 سحر کباب دعا را بیکدگر شکتم خدا نکرده گرامش خطارود تیرم
 بقا- ای سر کارم قتاد در مستی که تیر میکشد و میکشد ز تأخیرم
 شراب داد ولی- کن نخفت در بزم خراب ساختم ولیکن نکرد تعمیرم

طلای احمر اگر خاک را کنم نه عجب که من ز تربیت عشق کان اکسیرم
مگر که خواجه فرغی زبنده در گذرد
و گرنه صاحب چندین هزار تقصیرم

بدیرو حرم فارغ از کفر و دینم	نه در بند آنم نه در قید اینم
بهشت آبتی از رخ دلفروزش	سقه ر شعله از دم آتشینم
من امروز در عالم عشق شاهم	سپاه بلال از یسار و یمینم
سلیمانیه داد لعل لب او	جهان شد سرا سر بزیر نکینم
چنان اشک من ریخت در آستانش	که پر شد ز گوهر همه آستینم
چنان مضطرب حالم از چین زلفش	که گاهی به اچین و گاهی بچینم
نظر کن که تا صد هزاران کرامت	گرفتار آنچشم سحر آفرینم
تو در خنده شیرین دور زمانی	من از گریه فرهاد روی زمینم
تو در حسن لیلای خرگه نشینی	من از عشق مجنون صحرا نشینم
تو از غایت دلبری بی نظیری	من از دولت عاشقی بیقرینم
من از سخت بستم که مرا به مهرت	تو هم تنگ بستی میانرا بکینم

رسانیده عشقم بجائی فروغی

که فارغ ز سودای شک و یقینم

رگش گفت که من ساقی میخوارانم

گر چه خود مست ولی آفت هشیارانم

زه آراست که غوغای صف عشاقم

طره افشاند که سر حلقه طرارانم

رخ برافروخت که من شمع شب تاریکم
 قد بر افراخت که من دولت بیدارانم
 نکته خال و خطش از من سود زده پرس
 که نویسنده طومار سیه کارانم
 نقد جان بر سر بازار محبت دادم
 تا بدانند که منم ز خریدارانم
 سر بسی بار گران بود ز دوش افکندم
 حالیا قافله سالار سبکبارانم
 تا مگر بر سر من بگذرد آن یار عزیز
 روز کاریست که خاک قدم یارانم
 گر بزودی نشوم مست ببخش ای ساقی
 زانکه دیر است که صحبت هشیارانم
 گفتم از مگر فلک با تو سخن دارم
 گفت خاموش که من خود سر مکارانم
 تا فروغی خم آتلف گرفتارم کرد
 مو بمو با خبر از حال گرفتهارانم
 دوش از در میخانه کشیدند بدوشم تا روز جزا مست ز کیفیت دوشم
 چشم بچه کار آید اگر ساده نه بینم کامم بچه خوش باشد اگر باده ننوشم
 هم خاک در پیر مغان سرمه چشم هم زلف کج مغیچکان حلقه گوشم
 هم چشم سیه مست تو کرده است خرابم هم لعل قدح نوش تو برده است زهوشم

تو بهر در خشنده و من ذره محتاج تو خانه فروزنده و من خانه بدرشم
 خون دلم از حسرت یکجام بجوش است آبی بسر آتش من زن که نجوشم
 تاشانه صفت چنگ زدم بر سر زلفت که عقده کشانید گهی نافه فروشم
 تا مهر تو ز دیر لب من مهر خموشی آتش ز سرم شعله کشیده است و خموشم
 در دایره عشق تو تا پای نهادم گاهی بخراش دل و گاهی بخروشم
 که یند که در سینه غم عشق نهان کن در ینبه چسان آتش سوزنده بپوشم

فاغ نشوم زین شب تاریک فروغی

تا در پی آنما فروزنده نکوشم

چندان بسر کوی خرابات خرابم کاسوده ز اندیشه فردای حسابم
 کر کار تو فضل است چه پرواز گناهم و رشعل تو عدل است چه حاصل ز ثوابم
 افسانه دوزخ همه باد است بگوشم تا ز آتش هجران تو در عین عذابم
 آه سحر و اش شیم شاهد حال است کر عشق رخ و زلف تو در آتش و آبم
 نخجیر نمودم همه شیران جهانرا تا آهوی چشمت سگ خود کرده خطابم
 سر سلسله اهل جنون کردم را عشق تا برده ز دل سلسله موی تو تابم
 گر چشم سیه مست تو تحریک نمیکرد آب مژه بیدار نمیساخت ز خوابم
 زان پیش که دوران شکند کشتی عمرم ساقی فکند کاش بدریای شرابم
 بر منظر ساقی نظر از شرم نکردم تا جام شراب آمد و برداشت حجابم
 گفتم که بشب چشمه خورشید توان دید گفت ار بکشایند شبی بند نقابم

از تنگی دل هر چه زدم داد فروغی

جز آه غم از سینه فروغی نکشیدم

بر خیز نگارا که ز فرموده خسرو
 موزون غزلی چون قد دلجوی تو دارم
 نیکوست که در پیش تو خوانم غزل شاه
 زیرا که هوای رخ نیکوی تو دارم
 در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
 در دست ز محصول جهان موی تو دارم
 زاهد بسوی کعبه و راهب بسوی دیر
 آری من دیوانه سر کوری تو دارم
 گر با تو بفردوس برین جای دهندم
 در مجمع فردوس نظر سوی تو کردم
 اندیشه ندازد دلم از آتش دوزخ
 تا راه در آتشکده خوی تو دارم
 یا رب خم کیسوی تو آشفته مبادا
 کاشفته دلی در خم کیسوی تو دارم
 پیوسته بود منزل من گوشه محراب
 دین منزلت از گوشه ابروی تو دارم
 در نزد من ارباب کرامت همه باشد
 وین معجزه از ترگس جادوی تو دارم

حرف النون

بر صفحه رخ از خط مشکین رقم مزن

برنامه حیات محبان قلم مزن

نیغ عتاب به سر اهل وفا نکش

تیر هلاک بر دل صید حرم مزن

افنادگان بند تو جائی نمیروند

مرغان بال بسته بسنگ ستم مزن

زلفی که جایگاه دل خالق عالم است

بر یکدگر میفکن و عالم بهمزن

رنکی نماند پیش رخت هیچ باغرا

برقع بیوش و طعنه بیاغ ارم مزن

گفتی چه کام دیدی از آن چاک پیرهن

پیراهن دریده مزین و دم مزن

در جلوه گاه دوست نگاهی فزون مخواه

در کارگاه عشق دم از بیش و کم مزن

بی نرک سر ز راه ارادت نشان مجو

بی راهبر بکوی محبت قدم مران

گر آسمان بکام تو گردد فروغیا

بر آسمان میبکده جز جام جم مزن

خونم بتمی ریخت کش داد پیچون مژگان خونریز در ریزش خون
 بی باده دیدی چشمان سر مست بی می شیند لبهای میکوف
 در عهد زلفش بیکجمع شیدا درد وز چشمش بیکشهر مفتون
 چشم و لب او هر سو گرفته است شهری به نیرنگ خلقی تافسون
 خوبان نشینند در خانه از شرم هر که گه آمد از خانه بیرون
 دل برده از من سروی که دارد بالای دلکش رفتار موزون
 خون از دل من هر شب روان است تا طرأش راست قصد شبیخون
 هر لحظه که گردد در ملک خوبی حسن او بیحد عشق من افزون
 کاری که او کرد با من فروغی

گر گزین کرده است لیلی به مجنون

تنک شد از غم دل جان بمن بکدل و اینهمه غم وای بمن
 قتلم ام-روز نشد ناچک-مند حسرت و عده فردای بمن
 نقد جان دادم و یکبوسه نداد آن لب لعل شکر خای بمن
 در محبت چه نطاوول که نکرد آن سر زلف چلیپای بمن
 نیست روری که بلائی نرسد زان قدر قامت بالای بمن
 نفسی نیست که آتش نزنند شعله عشق سراپای بمن
 درگذر گاه وی از کثرت خلق بسته شد راه تماشای بمن

در غم عشق فروغی نرسید
 شادی از کشتن صحرای بمن

عرصه دارم در بر جانان وفای خویشتم
زیر تیغ امتحان رفتم بیای خویشتم
تا نگردد خون من در حشر دامن گیر او
اول از قاتل گرفتم خونبهای خویشتم
آخر از دست جفایش چاک کردو سینه را
خود بدست خویشتم دادم سزای خویشتم
تیره شد روزم ز تاثیر دعای نیمشب
بین چاهای بینم از دست دعای خویشتم
گرفتو با شمشیر روزی بر سرم گذاشت
حاجت دیگر نخواهم از خدای خویشتم
کاش میماندی زمانی بر مراد اهل دل
تا نماند مدعی بر مدعای خویشتم
رشته عمر بلندم سر بسکوتاهی یهاد
تا گسستی دستم از زلف رسای خویشتم
عاشق صادق فروعی گر بر ندش سر بمیغ
رشته الفت زبرد را شنای خویشتم
وقت مرگ آمد ز رحمت بر سر بالین من
تلخ شد کام حسود از مردن شیرین من
او پی جور و جفا من بر سر مهر و وفا
من بفکر مهر او در خیال آیین من

دلبری رسم وی و عاشق کشی قانون وی
عاشقی کیش من و حسرت کشی آئین من
کاش آن دیر آشنا با خنجر آید بر سرم
تا مگر ازدل بر آید حسرت دیرین من
تنگ شکر تلخکام از خنده شیرین او
گلبن تر سر خردی از کربۀ رنگین من
چون ز صحن گلستان گلهای رنگین میدهد
تازه میگردد جراحات دل خونین من
دوش بوسیدم لب نوشین آنمه را بخواب
خواب شیرین چیست تعبیر شب دوشین من
گفتم از نیش جدائی جان من بر لب رسید
گفت سهل است از شبی بوسی لب نوشین من
گفتم آهنگ چمن دارد دل خندید گفت
بایدش زنجیر کرد از طره مشکین من
گر فروغی دیدن خوبان بودی در نظر
هیچ عالم را ندیدی چشم عالم بین من
گر کان نمک خواهی لعل نمکینش بین
اقلیم ملاحی را در زیر نمکینش بین
جان بر لب مشتاقان دور از لب او بنگر
لب نشنه جهانی را از ماء معینش بین

ایدل چو خطش سر زدیوند ازو نکسل
 بکچند چنان دیدی بکچند چمنیش بین
 از قهر دل آ زارد وز لطف بدست آرد
 در شیوه دلداری آتش نگر اینش بین
 هر گوشه کمین کرده ابروی کماندارش
 در صید نظر بازان بگشاده کمینش بین
 تا پاک بسوزاند خشک و تر عالم را
 با چهره چون آتش در خانه زینش بین
 دست همه بر بسته در معرض زیبائی
 سر پنجه زور آور بازوی سیمینش بین
 خوبان همه از مهرش بهجین دارند
 خورشید صباحت را طالع زجبینش بین
 در عقرب اگر خواهی جولان قمر بینی
 زلفین چلبیا را با چهره فرینش بین
 راز همه کرد افشا ننموده رخ زیبا
 هم پرده درش بشکر هم پرده نشینش بین
 دی ماه فروغی راسر گرم وفا دیدن
 از بخت سیاه امروز آ ماده کینش بین
 نرکس بیمار تو گشته پرستار من تا چکنند این طبیب بادل بیمار من
 خفته بیدار گیر کرچه ندیدی بین چشم پر از خواب خویش دیده بیمار من

رسیم تو عاشق کشی شیوه من عاشقی نیغ زدن شغل تو گشته شدل کار من
 با همه تیر بلا کامده بر دل مرا از مژدهات بر نکشت بخت نگونسار من
 آبرخ گیل بر بخت لاله رخسار تو خرمن بلبل بسوخت زمزمه زار من
 ناله بر آمد ز کوه از اثر زاریم تا تو کمر بسته از پی آزار من
 رفتم و از دل نرفت حسرت خاک درت مردم و آسان ساخت عشق تو دشوار من
 تا خم زلف ترا دام دلم کرده اند میل خلاصی بکرد مرغ گرفتار من
 تا بت از نار من چهره گیسوی تست قبله حسد میبرد از بت زنار من
 هر چه لبم بوسه زد کندم خال ترا یکجوی کمتر نشو خواهش بسیار من
 گرد و جهان میشود از کرم میفروش مست نخواهد شدن خاطر هشیار من
 تا سخنی گفته ام زان لب شیرین سخن خسرو ایران نمود گوش بگفتار من
 ناصر دین شاه را بار که عدل و داد کر گهرش برده آب نظم گهربار من
 تا که فروغی شنید شعر مرا شعر بار

شده هر شهر شد دفتر اشعار من

دلها فتاده در پی آن دلربا به بین

سلطان زینش و لشکرش اندر قفا بین

شکر گدای آن لب شکر فشان نگر

عنبر غلام آن سر زلف دو تابه بین

بر سال چهره زلف کجش را نگون

بالای دانه حلقه دام بلا به بین

خطش شسته بر زیر لعل نو شبخند

در زیر سبزه چشمه آب بقابه بین

بیگانه شوز خیل پری یمکرات شهر
 وانگه ز چشم او نگه آشنا به بین
 دست ار نداد سجده محراب ابرویش
 دست دعا بر آر و مراد از دعا به بین
 تا مشتریست بر سر بازار مهوشان
 جنس وفا بیار و بهایش جفا به بین
 بیدرد را چگونه مداوا کند طیب
 درد خدا بخواد و خواص از دوا به بین
 آهی روان بکش و بلقیس کرده ام
 بیک صبا روانه شهر سببا به بین
 از باده سرخ شده همه رخسار زردمن
 جامی بنوش و خاصیت کیمیا به بین
 خواهی که از کدورت کونین وارهی
 صافی دلان میکده را با صفا به بین
 در پیشگاه خواجه مشفق نوشته اند
 کاینجا خطا بیار و بجایش عطا به بین
 در چشم شاه صورت عین علی نگر
 در عین نور معنی نور خدا به بین
 در بوستان فروغی اشعار خود بخوان
 وانگاه شور بلبل دستان سرباه بین

نه از جمال توقع نظر توان کردن
 به جز خیال توفکر دگر توان کردن
 غمت هلاک مرا مصلحت نمیداند
 و گرنه مسئله را مختصر توان کردن
 کز آن که بر سر بالین نیامدی مارا
 بخاک ما ز ترحم گذر توان کرد
 ز خط سبز نوای نو بهار گلشن حسن
 کنار سبزه پیر از مشک تر توان کردن
 خوش است ناله شبگیر خواصه در غم عشق
 و گرنه در دل خارا اثر توان کرد
 بفر طلعت ساقی و خط دلکش جام
 علاج فتنه دور قمر توان کرد
 میان بحر بیدار گهر توان رفتن
 هوای زهر بشوق شکر توان کردن
 بهای بوسه او نقد جان توان دادن
 هزار نفع بی این ضرر توان کرد
 کمان کشیده را بروی من صنمی
 که سینه را بر تیرش سپر توان کرد
 نشان کعبه نجستم و گرنه ممکن نیست
 که طی بادیه زمین بیشتر توان کردن

هنوز در غم خانان ندادام جانرا

کمان نبود که صبر اینقدر توان کرد

فروغی ار نشود شرم دوستی ممانع

نظاره رخ فرخ سیر توان کردن

گفتم که چیست راهزن عقل و دین من

گفتا که چین زلف و خط عنبرین من

گفتم که الامان زدم آتشین من

گفتا که الحذر ز دل آهین من

گفتم که طرف دامن دولت بدست کیست

گفتا بدست آنکه گرفت آهین من

گفتم که امواج سعادت بکام کیست

گفتا بکام آنکه ببوسد زمین من

گفتم به بخت نیک بگوهم قرین کیست

گفتا قرین آنکه شود هم نشین من

گفتم که بهر چاک کرببان صبح چیست

گفتا ز رشک تابش صبح جبین من

گفتم که از چه خواجه اینم شد آفتاب

گفتا ز بندگی رخ نازنین من

گفتم ساحری ز که آموخت سامری

گفتا ز چشم کافر سحر آفرین من

گفتم که جاست مسکن دلهای بیقرار
گفتا که جعدخم بخم چین بچین من
گفتم هوای چشمه کوثر بر مر است
گفتا که شرمی از لب پر انگبین من
گفتم کدام دل بغمت خرمی نخواست
گفتا دل فروغی اندوه گین من
خادم دیر مغانم هنری بهتر از این
بیخبر از هر دو جهانم خبری بهتر از این
ساقی نوش لبم دوش بیکباده نواخت
کس نداده است بمستان شکری بهتر از این
چشم امید ز خاک در میخانه میپوش
که نماید بنظر خاک دزی بهتر از این
میوه عیش بسی چیدم از آن نخل مراد
کی دهد باغ محبت ثمری بهتر از این
بر فراز قدش آنروی فروزان بنگر
کز سر سرو تنه بد فمری بهتر از این
زیر آنزلف به بین طرف بناگوشش را
کز پی شام نه بینی سحری بهتر از این
پیش تیغت چکنم کر نکنم سینه سپر
که ندارند ضعیفان سپری بهتر از این

بام آن کعبه مقصود بلند است ایکاش

عشق میداد مرا بال و پیری بهتر از این

گفتمش چشم و چراغ دل صاحب نظری

گفت بگشای فروغی نظری بهتر از این

که رعارف حق بینی چشم از همه بر همزن

چون دل بیکی دادی آتش بدو عالم زن

هم نکته وحدت را با شاهد یکتا گو

هم بانك انا الحق را بر دار معظم زن

هم چشم تماشا را بر روی نکو بگشا

هم دست تمنا را بر کیسوی پر خم زن

هم جلوه ساقی را در خام بلورین بین

هم بناده بیغش را با ساده بیغم زن

ذکر از رخ رخشانس با موسی عمران گو

حرف از لب جان بخشش با عیسی مریم زن

حال دل خونین را با عاشق صادق گو

رطل می صافی را با صوفی محرم زن

چون ساقی رندانی می بال بخندان خور

چون مطرب مستانی نی بادل خرم زن

چون آب بقا داری بر خاک سکندر ریز

چون جام بچمنك آری با یاد لب جم زن

چون کرد حرم گشتی با خانه خدا بنشین
 چون می بقدر کردی بر چشمه زمزم زن
 دریای قدح بنشین زیبا صنمی بگزین
 اسباب ریا بر چین کمتر زدعا دم زن
 گر تکبیه - هی وقتی بر تخت سلیمان ده
 ورنه پنجه زنی روزی در پنجه رستم زن
 گردردی از او بردی صد خنده بدرمان کن
 گر زخمی از او خوردی صد طعنه ببر هم زن
 یابای شقاوت را بر تارک شیطان نه
 یا کوس سعادت را بر عرش مکرم زن
 یا کحل ثواب را در چشم ملایک کش
 یا برق گناهت را بر خرمن آدم زن
 یا خازن جنت شو گلکهای بهشتی چین
 یا مالک دوزخ شو درهای جهنم زن
 یا بنده عقبی شو یا خواجه دنیا شو
 یا ساز عروسی کن یا حلقه ماتم زن
 زاهد سخن تقوی بسیار مگو با ما
 دم در کش از این معنی یعنی که نفس کم زن
 کس دامن پاکت را آلوده بخون خواهد
 انگشت قبولت را بر دیده پر نم زن

گر هم دمی اورا پیوسته طمع داری
 هم اشك ییایی ریز هم آه دادم زن
 سلطانی اگر خواهی درویش مجر دشو
 نه رشته بکوهر کش نه سکه بدر هم زن
 چون خاتم کارت را بر دست اجل دادند
 نه تاج تبارك نه نه دست بخاتم زن
 تا چند فروغی را مجروح توان دیدن
 یا مرهم زخمی کن یا ضربت محکم زن
 چین زلف مشکین را بر رخ نگارم بین
 حلقهای او بشمر عقدهای کارم بین
 از دمیدن خطش اشك من بدامن ریخت
 هاله بر مهش بنکر لاله در کنارم بین
 دوش در گذرگاهی دامنش بدست آورد
 سعی گرد من نکر کوشش غبارم بین
 نقد هر دو عالم را باختم بیک دیدن
 طرز بازیم بنکر شیوه قمارم بین
 پرو بال عشقم را سایه بر سپهر افتاد
 بال قدرتم بنکر پر اقتدارم بین
 میر انجمن حائی در صف نعالم داد
 صدر عزتم بنکر عین اعتبارم بین

هم بهشوق مجبورم هم بعقل مختارم
 باوجود مجبوری صاحب اختیارم بین
 در کمال استعفا فقر ذلتم دادند
 در نهایت قدرت عجز و انکسارم بین
 می بکوی خماران هرچه بود نوشیدم
 با چنین می آشامی غایت خمارم بین
 میکشد بمیدانم صف کشیده مزگانم
 کر ز جنگ بر گشتم مرد صد هزارم بین
 ای که هیچ تشنیدی ناله فروغی را
 باری از ره رحمت چشم اشکبارم بین

حرف الواو

از بسکه در خیال مکیدم لبان او
 یا قوت فام شد لب کوهر فشان او
 نقد وجود من همه مصروف هیچ شد
 یعنی نداد کام دلسم را دهان او
 پیرانه سر بالا کش ابروی او شدم
 یا قامت خمیده کشیدم کمان او
 قاتل چگونگی منکر خونم شود بهش
 زخمی نخوردم ام که نماند نشانی او

دستی که از رکاب سمندش بریده شد
 ترسم خدا نکرده نگیرد غنان او
 چندانکه در پیش بدرستی دویده ام
 الا دل شکسته ندیدم مکاف او
 پی پرده در حضور من امشب نشسته است
 ماهی که در ضمیر نکنجد کمان او
 باور مکن که عاشق صادق خطا کند
 کر صد هزار بار کنند امتحان او
 سوداگر که بر سر بازار عاشقی
 خواهم زبان خویش و نخواهم زبان او
 ساقی دل نرگس شهلای تو مستی جان از می مینای تو
 ای زسر زلف چلیپای تو اهل جنون سلسله در پای تو
 سینه نهادم بدم تیغ عشق دیده کشادم بتماشای تو
 چیست بالای دل صاحب دلان جلوة بالای دلارای تو
 سرو کند با همه آزادگی بندگی قامت رعنائ تو
 با ختمه ام از پی یکبوسه جان یافته ام قیمت کالای تو
 پرده بر انداز که نتوان نمود قطع نظر از رخ زیبای تو
 پا نکشم از سر کوی امید تا ندهم جان به تمنا تو
 جان فروغی نرسد بر مراد
 تا نرود بر سر سودای تو

سرو کمر بسته بالای تو	ماه غلام رخ زیبای تو
نرگس شهلا بتماشای تو	تن همه چشم است بصر من چمن
چمن سر زلف چلبیای تو	مجمع دلهای پراکنده چیست
دست من وجعد سمن سای تو	زاهد و اندیشه کیسوی حور
فرق من و خاک کف پای تو	کمر تو زنی تیغ هلاکم بفرق
رأی من و پیروی رأی تو	روی من و خاک سرکوی عشق
تبع من و تارك اعدای تو	تیر من و دیده کج بین غیر
امل شکر خنده شکر خای تو	چند فشانند نمکم بر جگر

ابر کشیدی ز میان بسککه تیغ

مرد فروری ز مـداوای تو

خون همه در عهده چشم سیه تو	ای اهل نظر کشته تیر نکه تو
شاهان همه کردند اسیر سیه تو	هر جا که خرامان گذری با سیه ناو

ملك دل صاحب نظران زیر و زبر شد زان فتنه كه خفته است بزیر گله تو
 یعقوب اگر چاه زندندان تو بیند بیخود فکند یوسف خود را بچه تو
 خورشید فروزنده شبی پرده نشین شد کامد بدو از پرده مه چارده تو
 زلف و رخت از بهر همین دلکش زیباست تافرح و میمون گذر دسال و مه تو
 من چاره چشم تر خود هیچ ندانم الا كه علاجش كنم از خاک رده تو
 كمر خون مرا چشم تو بیحرم نریزد بستم گنه خویش و لبینم كنه تو

ترسم كه پس از كـوشش بسیار فروغی

رحمی بگدایان نكند پادشه تو

هر کس که نهی دایر آن خاک سرکوی ذکرش همه اینست که کم گشته دلم کو
 من از اثر عشق سیه بخت و سیه روز او از مدد حسن سیه چشم و سیه مو
 دیباچه امید من آن صفحه رخسار سرهایه سودای من آن حلقه گیسو
 جمعی همه آشفته آن سنبل مشکین شهری همه شوریده آن نرگس جادو
 هم لاله رسته است بدین آب و بدین مات هم گل نشکفته است بدین رنگ و بدین بو
 من تشنه لب ساقی و او طالب کوثر حاشا که رود آب من و شیخ بیک جو
 برخاست زهر گدوشه بلائی بکمینم تا دیده ام افتاد بدان گدوشه ابرو
 آهوی من آن کار که باشیر دلان کرد هرگز نکند شیر قوی پنجه بآهو
 حسرت برم از خسرو و فرهاد که در عشق نه زر بقرار ویم نه زور به بازو
 زیبا صنما پرده ز رخسار برانداز
 تا بر طرف قبله فروغی نکند رو

تا سر نرفته بر سر مهر و وفای تو حلق من است و حلقه زلف دوتای تو
 کس من میان اهل محبت نبودمی کس را نبود طاقت جور و جفا ای تو
 دامن نشان گذر نمودی بخاک من تا جان نازنین ننمودم فدای تو
 کبر سایه بر سرم فکند شاهبار بخت دوری نمیکنند سرم از خاک پای تو
 دانی که در شریعت ما کیست کشتنی بیگانه که هیچ نگشت آشنای تو
 تو خرد چه کلشنی که هوای خوش بهشت بیرون نمی رود ز سر ما هوای تو
 زاهد بیاد کوثر و صوفی بفکر می ماو تصور لب هستی فزای تو
 آگاهیش ز راحت عشاق خسته نیست هر کو نشد نشانه تیر بالای تو

برگشته بخت آنکه بخونش نیفکند مژگان چشم ساحر مردم ربای تو
یارب چه مظهري که فروغی زهر طرف
بگشاده چشم جان بامید لقای تو

من بنده آنم که ببوسد دهن تو وز هر دهنی نشنود الاسخن تو
نرسم بجنون کار کشد اهل خرد را در سلسله زلف شکن بر شکن تو
اندیشه مردم همه از شور قیامت نشویش من از قامت عاشق فکن تو
ناید که شود رنگ بخون دل شیرین هر تیشه که بر سنک زند کوه کن تو
بلبل خجل از زمزمه مرغ دل من کل منفعل از غنچه شاخ چمن تو
هر طایر خوش نغمه که در باغ بهشت است حسرت کشد از باغ گل و یاسمن تو
از فخر نهد پا بسر یوسف مصری هر دل که در افتاد بچاه ذوق تو
پیدا است که هرگز نهد روی به بود زخم دل عشاق ز مشک ختم تو
بس جامه طاق که بر اندام فروغی

کردیده قبا از هوس پیرهن تو

بزیر تیغ نداریم مدعا جز تو

شهد عشق ترا نیست خونها جز تو

بجز وصال تو هیچ از خدا نخواسته ام

که حاجتی نتوان خواست از خدا جز تو

خدای می نپذیرد دعای قومی را

که مدعا طلبیدند از دعا جز تو

مریض عشق ترا حاجتی بعیسی نیسب
 که کس نمیکند این درد را و اجز تو
 کجا شکایت بیمهریت توانم برد
 که هیچ کس ننهاده است این بنا جز تو
 فغان اگر ندهی داد ما کدایان را
 که پادشاه نباشد بشهر ما جز تو
 مرنج اگر بر بیگانه داوری ببریم
 که آشنا نخورد خون آشنا جز تو
 دلا هزار بلا در ولای او دیدی
 کسی صبور ندیدم در این بلا جز تو
 فروغی از رخ آنمه گرت فروغ دهند
 با آفتاب نبخشید کسی ضیا جز تو

حرف الهاء

تنها نه جا بخلوت دلها گرفته ملک وجود را همه یکجا گرفته
 تا شانه را بجعد معنبر کشیده کاشانه را بعنبر سارا گرفته
 یارب چه لعبتی تو که چندین هزار دل از جعد چین بچین چلیپا گرفته
 من خود گرفتم از تو توان برگرفت دل با این چه میکنم که بجان جا گرفته
 حسرت مهر ز گریه بی اختیار ما اکنون که اختیار دل از ما گرفته
 گفتی صبور باش بسودای عشق من وقتی که صبرم از دل شیدا گرفته
 دلخسته دو لعل ترا جان بلب رسید با آنکه نکتها بمسپحا گرفته

آسوده از تو در حرم و دیر کس نماند کاسودگی ز مؤمن و ترسا گرفته

روزی دل فروغی مسکین شکسته

کز دست غیر ساغر صهبا گرفته

تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده

این روش تازه را تازه بنا کرده

راه نجات مرا از همه سو بسته

قطع امید مرا از همه جا کرده

قامت یکتای من گشته دو تا چون هلال

خل سیه را چرا غایب سا کرده

حلقه آ زادگان تن بیلا داده اند

تا کن طره را دام بلا کرده

کار فرو بسته ام هیچ کشایش ندید

تا کره زلف را کار کشا کرده

من زلفت صد هزار بوسه طلب داشتم

هر چه بمن داده وام ادا کرده

دن بجگر تشنگی ثانی اسکندرم

تا لب جان بخش را آب بقا کرده

خضر مبارک قدم سبز خط تو بود

گر اثر مقدمش میل وفا کرده

باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن

تا نکند با تو عشق آنچه بماند کرده

آن بت آهونگاه از تو فروغی رمید

نام خطش را مگر مشک خطا کرده

سرو چمان را بنام سوی چمن برده

قامت شمشاد را در شکن آورده

نرگس محمود را جام بکف داده

غنچه خاموش را در سخن آورده

حقه یاقوت را قوت روان کرده

چشمه جان بخش را در دهن آورده

در گرانمایه را از عدن آرد سپهر

تو ز دهان درج در درعدن آورده

قافله مشک را از ختن آرد نسیم

تو ز خط انبار مشک در ختن آورده

عیسی دلها توئی کز اثر نفس جانفزا

مرده صد ساله را جان بتن آورده

یوسف دل در فتاد از کف مردم بچاه

تا تو چه سرنگون زان ذقن آورده

جیب فروغی درید تا بگلزار حسن

پیرهن از برک گل بر بدن آورده

چه عقد هاست بکار دلم زبخت سیاه
که زلف دوست بلند است و من کوتاه
نعوذ بالله از این زاهدان جامه سفید
تبارك الله از این شاهدان چشم سیاه
یکی ز بند سر زلف او اسیر گمند
یکی ز کنج ز نجدان او قتاده بچاه
یکی خراب لب لعل او نخورده شراب
یکی قتیل دم تیغ او نکرده گناه
یکی ز غمزه خونخوارش طپیده بخون
یکی ز حسرت نظاره اش نشسته براه
یکی ز جنبش مژگان او بیچنگ اجل
یکی ز تردادش چشمان او بحال تباه
یکی بخاک در او فشانند گوهر اشک
یکی بز هکذر او کشیده لشکر آه
هرای مغیبتگان آنچنان خرابم کرد
که در سرای مغاتم نمیدهند پناه
دمی بچشم من آن سروقد نهشت قدم
گاهی بحال من آن ماه رو نکرد نگاه

بیا نموده قیامت ز قامت دلجو

پدید ساخته جنت ز عارض دلخواه

ز رشک قامت او ناله خواست از دل سرو

ز شرم عارض او هاله بست بر رخ ماه

حرف الیاء

این سر که بتن دارم مست می ناب اولی

این کاسه که من دارم سرشار شراب اولی

این است اگر ساقی می خور ز حساب افزون

زیرا که چنین مستی تا روز حساب اولی

هر جا بت سر مستی با جام شراب آید

مرغ دل هشیاران البته کباب اولی

آنخواجه که من دائم جرم همه میبخشد

بیش کرمش رفتن نا کرده نواب اولی

دوشینه سیه چشمی در خواب خوشم گفتا

کز نشاء بیداری کیفیت خواب اولی

گفتم ز لب نوشت صد بوسه طمع دارم

گفتا که سئوال را ناگفته جواب اولی

از چشم بد مردم ایمن نتوان بودن

رخسار نکوی او در زیر نقاب اولی

ابروی کماندارش پیوسته بچین خوش تر
گیسوی گره گیرش همواره بتاب اولی

این بسته که او دارد خندان رقدح خوشتر
این چهره که او دارد گسلگون ز شراب اولی

گنجینه مهر او در سینه نمیگنجد
کاشانه بدین تنگی یکباره خراب اولی

تخمی کبدل کشتم آب از مژه میخواست
چشمی که بسر دارم سرچشمه آب اولی

اشعار فروغی را با نوافه رقم باید

آب شعر مسلسل را شستن بگلاب اولی

زان فشانم اشك در هر رهگذاری تا بدامان تو نشیند غباری
زلفت از هر حلقه میبندد اسیری چشمت از هر گوشه میگیرد دشکاری
از برای بسقراران محبت آما کر زلف تو نگذارد قراری
اختیاری آید اندر دست ما را گر گذارد عشق در دست اختیاری
چشم تو گر گوشه کارم نگیرد بیش نتوانم گرفتن هیچ کاری
رنج عشقت راحت هر درد مندی زخم تیغت مرحم هر دل فکری
از کنارم رفته تا آن سرو بالا جوی اشکم میرود از هر کناری
گوشه خواهم نهان از چشم مردم تابکام دل بگیرم روزگاری

تا گره بگشاید از کارم فروغی

بسته ام دل را بزلف تابداری

گر جلوه گیر برضه محشر گذر کنی هر گوشه محشر دگری جلوه گر کنی
 کاتس آنقدر بخواب رود چشم روزگار تا يك نظر بر مردم صاحب نظر کنی
 جان در بهای نوسه شیر بن توان گرفت گیرم درین معامله قدری ضرر کنی
 تا کی بیزم غیر می لاله گون کشی تا چند خون زرشك مراد رجگر کنی
 گفتم بروی خوب تو خواهم نظر کنم گفتا که باید از همه قطع نظر کنی
 غیر از وصال نیست خیال دگر مرا ترسم خدا نکرده خیال دگر کنی
 شبها بیاید از مژه خون در کنار کرد تا در کنار دوست شبی راه جر کنی
 هر گز کسی بدشمن خو نخواهد کرد

با دوست هر ستم که تو بیداد گر کنی

گر بدنبال دل آنزلف رود هیچ مگو

که بچوگان نتوان گفت مرواز بی گوی

گرز بیخیم بکنند دل نکشم زان خم زلف

ور بخونم بکشد با نکشم زان سر گوی

دل بستنی نتوان کند از آن زلف بلند

دیده هر گز نتوان دوخت از آن روی نکوی

با تیغ کج او گردن تسلیم بنه

یاز خاک در او پای بکش دست بشوی

غنچه گو باد هنش لاف مزین هیچ نمخند

لاله گو بارخ او ناز مکن هیچ مروی

نو بهار آمد و تعجیل بر فتن دارد

تو محالی که بریزند می از خم بسوی

بامدادان همه کس راز مرا می بیند
 بسکه شب میرودم خون دل از دیده بروی
 دانه اشك بده در گران مایه بگیر
 غوطه در بحر بزن گوهر گمگشته بجوی
 آچنان دست جنون گشت گریبان گیرم
 که گرفتم همه جا دامن آن سلسله موی
 راستی گر بچمد سرو فروغی بچمن
 باغبان سرو سهی را بکند از لب جوی
 خوش آنکه حلقهای سر زلف واکنی
 دیوانگان سلسله ات را رها کنی
 کار جنون ما به تماشا کشیده است
 یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
 کردی سیاه زلف دوتا را که در غمت
 مویم سفید سازی پشتم دو تا کنی
 نو عهد کرده که نشانی بخون مرا
 من جهد کرده ام که بمعهدت وفا کنی
 من دل ز ابروی تو ببرم بر راستی
 با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی
 کر عمر من وفا کند ای ترک تند خوی
 چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی

سر تا قدم نشانه تیر تو گشته ام
ترکی خدا نکرده مبادا خطا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست
بر خیز تا هزار قیامت بپا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
جانان، را به بینی و جانرا فدا کنی
شکرانه که شاه ز کریان شدی بحسن
می باید التفات بحال گدا کنی
آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
وقت است اگر بدیده افلاک جا کنی
دوشینه خود شنیدم يك نکته ازدهانی
اما نمیتوان گفت با هیچ نکته دانی
اسرار عشقم آخر افتاد بر زبانها
از بس که وصف او را گفتم بهر زبانی
هر شام که بیادش خفتم بلاله زاری
هر صبح دم ببویش رفتم به بوستانی
نغم وفای او را گشتم بهر زمینی
خار جفای او را خوردم بهر زمانی
در گردنم فکند است کیسوی او کمندی
بر کشتنم کشیده است ابروی او کمایی

بیگان عشق جانان تا بر نشسته بر جان
 هر گز چنین خدنگی نشسته بر نشانی
 در عالم جوانی کاری نیامد از من
 دستی زدم به پیری بر دامن جوانی
 در وادی محبت حال دلم چه پرسی
 کردی فتاده دیدم دنبال کاروانی
 ای آنکه زیر تیغش امید رحم داری
 نرسم نکرده باشی رحمی بخسته جانی
 بر بسته سحر چشمش دست قوی دلانرا
 زور این چنین که دیده است آنکه ز ناتوانی
 گر با پری نداری نسبت چرا همیشه
 در خاطر من مقیمی وز دیده ام نهانی
 صفهای دلبران را بر یکدگر شکستی
 کو با کمین غلامی از خسرو جهانی
 بزبان من فروغی هر لحظه صد لسان داد
 تا مدح سایه اش را گویم بهر لسانی
 ای طلعت نکویی تو نیکوتر از پری نیکو نگاه دار دلی را که میبری
 معشوقه پرده پوشی و منظور پرده در هم پرده میگذاری و هم پرده میداری
 دلهای پرده را همه آورده بدست هم دل بری به مشوه گری هم دلاوری
 میخوانیم ز مجلس و میرانیم زدر هم بنده میفروشی و هم بنده میخری

من در کمند عشق اسیر ستم کشم تو بر سر بر حسن امیر ستم گری
 کار من است دادن جان زیر تیغ تو من کار خود چگونه گذارم دیگری
 نیغی نمیکشی که فقیری نمیکشی جرمی نمیروی که اسیری نمیری
 چشمت نظر بهیچ مسلمان نمیکند این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری
 هر تشنه را که لعل تو آب حیات داد نتوان برید خنجرش از هیچ خنجری
 پیکان آه من بتو کاری نمیکند تا در نظام لشکر شاه مظفری
 آنماه بر سر تو فروغی گذر نکرد
 در رهگذار او مگر از خاک که متری

چو در میناست می باقوت رخشان است پنداری

چو در ساغر چکد لعل بدخشان است پنداری

چو افتد در بلورین کاسه عکس طلعت ساقی

بری در خانه آئینه پنهان است پنداری

عبیر آمیز و عنبر یز و عطر انگیز می آید

گذرگاه نسیم از جعد جانان است پنداری

گل آتش زد ز چاک سینه اش دامن گلشن را

کریبان چاک آن چاک کریبان است پنداری

ز کوبش دوش می آمد خروش حسرت انگیزی

دل از کف داده در دادن جان است پنداری

سی نشنیده هر گز داد دل های مسلمانان

سر کوی نکویان کافرستان است پنداری

رستم‌های رسا از هر طرف تابیده کیس ویش
گرفتاری در آن چاه و نخدان است پنداری
ز تقریری که واعظ می‌کند بر عرشه منبر
طاوع صبح محشر شام هجران است پنداری
نمی‌گردد زمانی خاطر جمیع از یریشانی
هنوز آن طره مشکین بریش است پنداری
مرا تا چند گزنی بگذر از جانان آسانی
گذشتن از سر جان کا آسان است پنداری
گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
ولی بسیار از این سودا پیشه‌ان است پنداری
زاهد و سبجه صد دانه و ذکر سحری
من و بیمودن پیمانه و دیوانه گری
چون همه وضع جهان گذران در گذراست
مگذر از عالم شیدائی و دیوانه سری
تا کی از شعبده درر فلک خواهد بود
باده عیش بجام من و کام دگری
ناشدم بخیر از خویش خبرها دارم
یا خبر شو که خبر هاست در این بیخری

تا شدم بی اثر از ناله اثر ها دارم
 بی اثر شو که اثر هاست در این بی اثری
 تا زدم لاف هنر خواجه بهیچم نخرید
 بی هنر شو که هنر هاست در این بی هنری
 سرو آزاد شد آن دم که نمر هیچ نداد
 بی نمر شو که نمر هاست در این بی نمری
 تاسر خود نپردیم بخاک در دوست
 خاطر آسوده نکشیم از این در بدری
 بیستون قاب دم تیشه فرهاد نداشت
 عشق را بین که از آن کوه گران شد کمری
 پری از شرم تو در پرده نهان شد و قتی
 که برون آمدی از پرده بی پرده دری
 شهره شهریم از نظر همت شاه
 تو بخوش منظری و بنده بصاحب نظری
 آنکه تا دست کرم گسترش آمد بکرم
 تنگدستی نکشیدم ز بی سیم وزری
 با فروغی خط آنماه درخشان سرزد
 فارغم روز و شب از فتنه دور قمری
 گر چشم سیاهش را از چشم صفایی
 آهوی خطائی را در عین خطایی

اطوار تظاول را در طره او یابی
 زنجیر محبت را بر گردن ما بینی
 بر طره او بگذر تا مشک ختن یابی
 در چهره او بنگر تا نور خدا بینی
 در راه طلب بنشین چندانکه خطر یابی
 از کوی وفا بگذر چندانکه جفا بینی
 با هجر شکمیا شو تا وصل بدست آری
 با درد تحمل کن تا فیض درآ بینی
 شب گر زغش میری چون نوبت صبح آید
 اعجاز مسیحا را ز انفس صبا بینی
 آن هور بهشتی را چون حلقه کند گیسو
 مرغان بهشتی را در دام بلا بینی
 مطرب سخنی سر کن زان لعل لب شربین
 تا شور حریفان را در بزم بیا بینی
 افتد دلت ای ناصح چون سابه بدت بالش
 گرسرو فروغی را سنبل بقفا بینی
 با من اگر خواهی سری داشتی هر سر مویم هنری داشتی
 بر تو شدی سر انا الحق عیان گر ز حقیقت خبری داشتی
 غرق شدی ساکن بیت الحزن چون من اگر چشم تری داشتی

قطع نظر کردمی از کاینات جانب من گر نظری داشتی
 دبدی اگر ماه مرا آفتاب دیده حسرت نگری داشتی
 کی غم از روز جزا داشتم شام غمش گر سحری داشتی
 روی ترا ماه فلک خواندمی گر لب همچون شکری داشتی
 قد ترا سرو چمن گفتمی گر رخ همچون فمری داشتی
 گشت بر حسرت آن ناتوان کش تو ببالین گذری داشتی
 در دل آناه چه بودی اگر
 آه فروغی اثری داشتی

گورده خط سیه کار نداری داری

روز روشن بشب تار نداری داری

صنعت دلکش داود نداری داری

زره از طره طرار نداری داری

زلف را دام دل آویز نسازی سازی

فکر دایهای گرفتار نداری داری

صف دلها همه از تیر ندوزی دوزی.

خم ابروی کماندار نداری داری

خون مردم همه بر خاک نریزی ریزی

چشم سر مست دل آزار نداری داری

بیدلانرا همه رنجور بخوای خواهی

عاشقان را همه بیمار نداری داری

چشم صاحب نظر از سحر نبدي بندي

چشم افسو نگر سحر نداری داری

بی خون ریزی عشاق نکوشی کوشی

سپه غمزه خون خوار نداری داری

بر فلک توسن اقبال تازی تازی

بر قمر عقرب جرار نداری داری

جام می از کف اغیار نتوشی نوشی

سر خونخواریم ای بار نداری داری

بر فروغی ز جفا تیغ نیازی یازی

قصد یاران وفادار نداری داری

تیغ بدست آمدی و مست شرابی

نشئه خون کدام خانه خرابی

حسن تو ندیدید پردهای وجودم

عشق تو نگذاشت در میانه حجابی

آه منی یا جهنده شعله آتش

اشک منی یا ز دیده چشمه آبی

ای که به برهان عقل منکر عشقی

با تو چگویم که در شمار دوانی

دل ز غمت آخرم بناله در آمد

من که نتالیده ام ز هیچ عذاب

زان بخطا گشتیم که کس نشنیده

ترك خطائی رود براه صوابی

چشم تو خون بی حساب کرده ولیکن

جرم تو ناورده کس بهیچ صوابی

آه که در محفلت ز شرم محبت

نیست مرا جرأت سؤال و جوابی

گر بحقیقت نه تو عمر فروغی

بهر چه پیوسته مستعد شتابی

ایله هم آغوش یار هور سرشتی عیش ابد کن که در میان بهشتی

صاحب ابن حسن را سزد که بگوید ماء فلك را که ما بهم و تو زشتی

دل ز تو غافل نگشت یکنفس اما هم نفس در تمام عمر نگشتی

خون غزالان که به ریخته چشمت چون توندیدم صنم بهیچ کنشتی

لازم عشق آمد آن جمال خدارا عاشق بیچاره را بجرم چه کشتی

از غم عشقت چه جامها که دریدم وز پی قنلم چه ناها که نوشتی

خستنی و درمان خستگان نمودی کشتی و برخاک کشتگان نگذشتی

وای بر آن دل که درد عشق ندادی حیف بر آن جان که داغ شوق بهشتی

تخم محبت بری نداد فروغی

دانه بی حاصل از برای چه کاشتی

کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهی

نگاه دار دلی را که برده بنگاهی

مقیم کسوی تو تشویش صبح و شام ندارد
که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی
چو در حضور تو ایمان و کفر را ندارد
چه مسجدی چه کنشتی چه طاعتی چه گداهی
آمده بدست سیاه فراق ملک دلم را
بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهای
بدین صفت که زهر سو کشیده صف مژگان
نو یکسوار توانی زدن بقلب سپاهی
چنگونه بر سر آتش سپندوار نسوزند
که شوق حال تو دارد مرا بحال تباهی
بغیر سینه صد چاک خویش در صف محشر
شهید عشق نخواهد نه شاهدهی نه گواهی
اگر صباح قیامت به بینی آخرخ وقامت
جمال حور نجوئی و سال صدر و نخواستی
رواست گر همه عمرش بانتظار سر آید
کسی که جان بارادت نداده بر سر راهی
نسلی دل خود میدهم بملک محبت
کهی بدانه اشکی کهی بشعله آهی

فتاده تابش مهر و مهبی بجان فروغی

چنانکه برق تجلی فتد بخرمن کاهی

ساقی انجمن شد شوخ شکر کلامی

کز دست او بصد جان نتوان گرفت جامی

در کوی میفروشان نه کفری و نه دینی

در خیل خر قه پوشان نه نسکی و نه نامی

با صد هزار خواهش خوشنودم از نگاهی

با صد هزار حسرت خرسندم از خرامی

اندوه آن پریرد بهتر زهر نشاطی

دشنام آن شکر لب خوشتر زهر سلامی

در وعده گاه وصلش جانم بلب رسیده است

ترسم صبا نیارد زان بی وفا پیامی

گر آن دهان نسازد از بوسه شاد کام

شادم نمیتوان کرد دیگر بهیچ کامی

ای وصل ماه رویان خوش دولتی ولیکن

چون چرخ بی ثباتی چون عمر بیدوامی

واعظ مرا مترسان زیرا که در محبت

دیدم قیامت را از قد خوش قیامی

از مسجد و خرابات نشیندم و ندیدم

نازل ترین مکانی عالی ترین مقامی

آن طایر فروغی کر طالع خجسته

الا بیام نیر ننشسته است بیامی

من بغیر از تو کسی یار نگیرم آری همت آنست که الا تو نگیرد یاری

ای سر زلف فخر پوش عجب طراری عقری میر شبی بوالعجبی جراری

دوش يك نکته زبوی نو حکایت کردم تا صبا مهر کند خانه هر عطاری

طلبه مشک تناری همه آتش گیرد کر نو بر باددهی زان خم کیسوتاری

هم از آن موی سیه مایه هر سودائی هم از آن روی نکو بوسف هر بازاری

از خط نافه کشا مرهم هر معجرو حی وز لب شهد فشان شربت هر بیماری

تو بخواب خوش و من شب همه شب بیدارم که مباد از پی این خفته بود بیداری

به که بر جان بکشم منت آزار ترا من که تن داده ام از چرخ مهر آزاری

مستی ما همه اینست که در مجلس دوست با خبر نیست ز کیفیت ما هشیاری

عارف آنست که جز دوست نه بیند چیزی عاشق آنست که جز عشق نداند کاری

از فروغ نظریاك فروغی پیدا است

که ندارد بجز از نیر اعظم یاری

رفتی بر غیر و ترك ما کردی ای ترك ختن بسی خطا کردی

پیمانه زدی ز دست پیکانه اندیشه خون آشنا کردی

سر خوش بکنار بوالهوس خفتی بنگر که باهل دل چها کردی

جز با من دل شکسته در عالم هر عهد که بسته وفا کردی
در عهد تو هر چه من وفا کردم یاداش رفتی من جفا کردی
آبی نزدی بر آتش هرگز تا بر لب آب خضر جا کردی
آنکه که قبای ناز پوشیدی پیراهن صبر من فبا کردی
بیچاره منم و گرنه از رحمت دردهمه خستگان دوا کردی
بی بهره منم و گرنه از یاری کام همه طالبان روا کردی
الا دل من که محکمش بستی هر بسته که داشتی رها کردی
تا قد تو زد ره فرغی را
هر فتنه که خواستی پیا کردی

اولین کام از سمند عقل رانی میکنی
وادی بی منتهای عشق را طی میکنی
ما بدور چشم مست فارغ از میخانه ایم
کز نگاهی کار صد پیمانه می میکنی
روز محشر هم نمی آئی بدیوان حساب
پس حساب کشتگان عشق رانی میکنی
هر کسی را وعده در وعده گاهی داده
وعده قتل مرا نمی میدهی نمی میکنی
نقد جان را در بهای بوسه میگیری زغیر
کاش با ما میشد این سودا که باوی میکنم

کز نوای عیسی نفس می ریزی از میثا بجام
زنده را جان میفزائی مرده را حی میکند
گاه ساقی گاه مطرب میشود در انجمن
دلنوازی گاهی از می گاهی از نی میکند
دشمنان را می بکف جام دمام میدهد
دوستان را می بدل خون بیایی میکند
کشور چین و خطا را زلف و مژگان گرفت
حالی لشکر کشی بر روم و بروری میکند
وصل آن معشوق باقی را فروغی کس ندید
بایکی از عشق او هو میزنی می کند
بسکه فرخ رخ و شکر لب و شیرین دهنی
رهزن دین و دلی خانه کن مرد و زنی
من از این بخت سیه خواجه شهر حبش
تو از آن روی چو مه خسرو شهر ختنی
مادر دهر نیامورده چو تو شیرینی
پدر چرخ نیوروده چو من کوه کنی
دم ز کوثر نزنم تا لبث اندر نظر است
یاد جنت نکنم تا تو در این انجمنی
ز انسر زلف دو تا دست نخواهم برداشت
تا مرا جمع نسازی و پزیشان نکنی

کر بساق تو رسد سیم سرشکم نه عجب

که سیه چشم و سپی قامت و سپید دقنی

چون فلک عاقبت از بیخ و بنم خواهد کند

ستمست اینکه تو بنیاد مرا در تگنی

چشم ایام ندیده است و نخواهد دیدن

که وصال چو توئی دست دهد بر چو منی

نزی سایه بر آنزلف مسلسل که رقص

تا از این سلسله صد سلسله برهم نزی

دیده برداشتن از روی تو مستحسن نیست

که بقصدیق نظر صاحب حسن حسنی

هیچ دیوانه بزنجیر ننگجد بنشاط

تا تو با سلسله زلف شکن بر شکنی

نازت افزون شده از عجز فروغی فریاد

که ستم پیشه و عاشق کش و عاجز فکنی

بشکر خنده دل بردی زهر زیبا نگارینی

بنام ایزد چه زیبائی تعالی الله چه شیرینی

چنان بر من گذر کردی که دارائی بدرویشی

چنان بر من نظر کردی که سلطنتی بمسکینی

هزاران فتنه بر خیزد زهر مجلس که بر خیزی

هزاران شکله بنشینند بهر محفل که بنشینی

نوئی خورشید و ماه من بهر بزمی و هر بامی
 نوئی آبن و کیش من بهر کیشی و هر دینی
 بیزمت می نشستم کر فلک میداد امدادی
 بوصلت میرسیدم گر قضا میکرد نمکینی
 چنان از عشق می نالم که مجنونی بزنجیری
 چنان از درد می غلطم که رنجوری بیالینی
 نوئی هم حور و هم غلمان نوئی هم خلد و هم کوثر
 که هم اینی و هم آنی و هم آنی و هم اینی
 مرا تا میدهد چشم تو جام باده مینوشم
 نوئی چون ساقی مجلس چه نقوائی چه ایمنی
 در افتاد است مرغ دل بچین زلف مشکینت
 چون که جشکی که افتد ناگهان در چنگ شاهینی
 چنان بر کر بهام لعل می آلود تو میخندد
 که آزادی بسجبوسی و دلشادی بهغمکینی
 الا ای طره جانان من از چین نو در بندم
 که سر تا پا همه بندی و پاتا سر همه چینی
 فروغی ناصبا دم میزند از چاک پای او
 سر موئی نمی ارزد وجود نافه چینی
 نوشکر لب که با خسرو بی شیر بنسخن داری
 کجا آگاهی از شوریده حال کو هکن داری

مرا از انجمن در گوشه خلوت نشاندی
ولی بامدعی خوش خلوتی در انجمن داری
من آن شهرم که سیلاب محبت ساخت ویرانم
تو آن گنجی که در ویرانه دلها وطن داری
نخواهی بر سر خاک من آمد روز محشر هم
که از هر سوهزاران کشته خونین کفن داری
گرفتار کمندت نازه گردیدم بامیدی
که لطف بی نهایت با اسیران آهن داری
اگر از پرده رازم آشکارا شد چه غم دارم
که پنهان از همه عالم نگاهی سوی من داری
هم از موی تو پابستم هم از بوی تو سرمستم
که سنبل در سمن داری و گل در بیرهن داری
تو هم بوسف کنی در چاه و هم از چه کنی بیرون
که هم چاه ذقن داری و هم مشکین رسن داری
کمانداری ندیدم در کمینگاه نظر چون تو
که دلها را نشان غمزه ناوک فکن داری
سزد گر قدر و قیمت بشکنی عنبر فروشانرا
که خط عنبرین و طره عنبر شکن داری
نجات از تلخکامی میتوان دادن فروغی را
که هم شکر فشان یا قوت و هم شیرین دهن داری

گرتو زان تنگ شکر خنده مکرر نکنی
 کار را از همه سو تنگ بشکر نکنی
 نقد جان تا ندهی کام تو جانان ندهد
 ترک سر تا نکنی وصل مبسر نکنی
 گر بینی بغم زلف درازش دل من
 باد سر پنجه شاهین و کبوتر نکنی
 چرخ مینا شکند شیشه عمر تو بسنگ
 کر ز مینا می گلرننگ بساغر نکنی
 پیر خمار ترا خشت سر خم نکند
 تا گل قالب از باد مخمر نکنی
 چشم دارم ز لب لعل تو من ای ساقی
 که براتم بلب چشمه کوثر نکنی
 عالم بی خبری را بدو عالم ندهم
 تا مرا با خبر از عالم دیگر نکنی
 مجلسی نیست که بنشینم و غوغا نشود
 محفلی نیست که بر خیزی و محشر نکنی
 همه کاشانه پر از عنبر سارا نشود
 کر شبی شانه بر آن چمد مغنبر نکنی
 شکر کز سلسله موی تو دیوانگیم
 بمقامی نرسیده است که باور نکنی

دست از دامنیت ای ترک نخواهم برداشت
تا بخونریزی من دست بغنجر نکنی
خون من ریخت دو چشم تو و عین ستمست
دعوی خونم اگر زبندو ستمگر نکنی
تو بدین لعل گهر بار که داری حیفست
که ثنای کف بخشنده داور نکنی
آفتاب فلک سجده فروغی نکند
تا شبی سجده آن ماء منور نکنی
چه خلاف سرزد از ما که در سرای بستی
بر دشمنان نشستی دل دوستان شکستی
سر شانه را شکستم بی-انه تطاول
که بحلقه حلقه زلفت نکند دراز دستی
ز تو خواهش غرامت نکند نمی که کشتی
ز تو آرزوی مرهم نکند دلی که خستی
کسی از خرابه دل نگرفته باج هرگز
تو بر آن خراج بستی و بسطنت نشستی
بقلمرو محبت در خانه رفتی
که بیاکیش رفتی و بسختیش نبستی
بکمال عجز گفتم که بلب رسید جانم
ز غرور ناز گفتمی که مگر هنوز هستی

زطواف کعبه بگذر تو که حق نمیشناسی
بدر کنشت منشین تو که بت نمیبرسی

تو که ترك سرنگه‌تی زبیش چگونه رفتی
تو که نقد جان ندادی زغمش چگونه رفتی

ا کورت هوای ناجست بیوس خاکپایش
که بدین مقام عالی نرسی مگر ز پستی

مگر از دهان ساقی مددی رسد و گرنه
کس از این شراب باقی نرسد بهیچ مستی

مگر از عذار سرزد خط آن پسر فرغی

که بصد هزار تندی ز کند شوق جستی

((پایان))

۱۸۹۱ء ۵۵۴۸

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتابخانه

الحمد لله

[illegible][illegible]

۴۰۔ علیہ السلام نے جسم نشہ و کج کامیابی سے بچنے کے لیے جو تدابیر اختیار کیں، ان سے ہم سب کو بہت کچھ سیکھنا چاہیے۔

کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔
کتاب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

میں نے اس کتاب کا لانا لازم ہے۔
میں نے اس کتاب کو اپنی کتابوں میں سے
میں نے اس کتاب کو اپنی کتابوں میں سے
میں نے اس کتاب کو اپنی کتابوں میں سے

جاری ہو چکی ہے یہی نقطہ
تجلیا ہے۔

